

حرفیہ

تشریف بہ محضر مہدی موعود امام زمان عج

مقدمہ:

سید حسین بروجردی کاظمینی

عباس شبگاہی شبستری



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تقدیم به محضر یگانه منجی عالم بشریت
مهدی موعود (عج)

هدیه موراست به دربار سلیمان زمان
گر قبول افتد نمایم فخر بر کون و مکان
ریزه خوار آستانم، فاخرم بر نوکری
نی روا باشد برانی نوکرت راز آستان
(البرز)

تشرّف

به محضر مهدی موعود

امام زمان (عج)

عباس شبگاہی شبستری

با مقدمه

سید حسین بروجردی کاظمینی

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی ایران

شیگاهی شبستری، عباسقلی، ۱۳۰۹ -
تشریف به محضر مهدی موعود امام زمان (عج) / عباس
شیگاهی شبستری - تهران: حروفیه، ۱۳۷۹.
۲۰۰ ص.
ISBN: ۹۶۴-۹۲۱۸۵-۵-۶
۱۰۰۰ تومان
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
کتابنامه: ص. [۱۹۹]
۱. محمد بن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. - رؤیت. ۲.
مجتهدان و علما - خاطرات. الف. عنوان.
۲۹۷/۴۶۲ BP۲۲۴/۴/ ش
کتابخانه ملی ایران
۱۴۶۷۳ - ۷۹ م



تشریف به محضر مهدی موعود (عج)
تألیف: عباس شیگاهی شبستری
با مقدمه: سید حسین بروجردی کاظمینی
ناشر: انتشارات حروفیه
ویراستار: حمیدرضا عزیزی
طرح روی جلد: احمد مقدسی
شمارگان: ۳۱۵۰ نسخه
نوبت چاپ: اول. تهران. ۱۳۷۹.
آماده سازی چاپ: مؤسسه فرهنگی هنری نقش سیمرغ
لیتوگرافی و چاپ و صحافی: شرکت چاپ بانک ملی ایران
شابک: ۹۶۴-۹۲۱۸۵-۵-۶
قیمت: ۱۰۰۰ تومان
حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

تهران، صندوق پستی: ۵۳۳ - ۱۶۲۱۵

فهرست مطالب

<p>تشریف شیخ مرتضیٰ انصاری ۳۸</p> <p>تشریف علامه بحر العلوم ۳۹</p> <p>تشریف دیگر علامه بحر العلوم ۴۰</p> <p>تشریف دیگر علامه بحر العلوم ۴۲</p> <p>تشریف دیگر علامه بحر العلوم ۴۲</p> <p>تشریف حاج ملا محسن اصفهانی ۴۳</p> <p>تشریف شیخ ابراهیم قطیفی ۴۵</p> <p>تشریف حاج ملا باقر بهبهانی ۴۵</p> <p>تشریف ملا عبدالرحیم دماوندی ۴۶</p> <p>تشریف آیت الله باقری ۴۶</p> <p>تشریف محمد بن عثمان ۴۷</p> <p>تشریف سید بن طاووس ۴۸</p> <p>تشریف علامه بحر العلوم ۴۸</p> <p>تشریف علامه حلی ۴۹</p>	<p>فهرست مطالب ۵</p> <p>یک قطبی شدن جهان، خصیصه ۹</p> <p>حکومت امام زمان ۹</p> <p>پیشگفتار ۱۵</p> <p>تشریف آیت الله کاظمینی بروجردی ۲۷</p> <p>تشریف شیخ محمد ۲۸</p> <p>تشریف شیخ حر عاملی ۳۰</p> <p>تشریف میرزا محمد استرآبادی ۳۰</p> <p>تشریف مقدس اردبیلی ۳۱</p> <p>تشریف مقدس اردبیلی ۳۱</p> <p>تشریف آخوند ملا تقی مجلسی ۳۲</p> <p>تشریف شهید ثانی ۳۵</p> <p>تشریف منقول از سید علی خان ۳۶</p> <p>تشریف شیخ بهایی ۳۷</p>
---	--

- تشریف پیرمردی در شهر فسطاط ۵۱
- تشریف سید عبدالکریم ۵۳
- تشریف شیخ علی کاشانی ۵۵
- تشریف شیخ محمد کوفی ۵۶
- تشریف حجة الاسلام گلپایگانی ۵۷
- تشریف منقول از ناصرالدوله ۵۸
- تشریف ابو محمد عجلی ۶۰
- تشریف سوده ۶۰
- تشریف حسن بن مثله ۶۲
- حکایتی دیگر از الطاف بیکران ۶۲
- امام زمان (عج) ۶۵
- تشریف منقول از راقم اربعین ۶۶
- تشریف میرزا محمد حسین نایینی ۶۶
- تشریف سید متقی ۶۹
- تشریف عبدالمحسن ۷۲
- تشریف محمد بن سوید ۷۳
- تشریف منقول از حاج مؤمن ۷۴
- تشریف حاج مؤمن ۷۵
- واقعه عجیبه ۷۷
- تشریف حاج علی سلمان منش ۷۷
- تشریف منقول از ابن طاووس ۷۸
- تشریف منقول از سید طاووس ۸۰
- تشریف منقول از سید طاووس ۸۰
- تشریف سید طاووس ۸۱
- ایضاً تشریف سید طاووس ۸۱
- تشریف منقول از سید طاووس ۸۲
- تشریف منقول از شیخ طبرسی ۸۲
- تعلیم دعا ۸۲
- تشریف ابن الجواد نعمانی ۸۴
- تشریف مرد کوفی ۸۵
- تشریف محمد بن ابی الرداد رواسی ۸۸
- تشریف امیر اسحاق استرآبادی ۸۸
- تشریف شیخی کوفی ۸۹
- تشریف منقول از شیخ باقر ۹۱
- تشریف شیخ حسین آل رحیم ۹۲
- تشریف نائر بالله ۹۶
- تشریف مرد بحرینی ۹۶
- تشریف منقول از سید فضل الله راوندی ۹۷
- تشریف ابو راجح ۹۸
- تشریف نجم الدین جعفر بن دهدری ۹۹
- تشریف فاطمه همسر نجم ۱۰۰
- تشریف شیخ محمد طاهر نجفی ۱۰۱
- تشریف دیگر شیخ محمد طاهر نجفی ۱۰۳
- تشریف میرزا محمد علی قزوینی و ۱۰۳
- ملا زین العابدین سلماسی ۱۰۳
- تشریف سید احمد بن هاشم ۱۰۴
- تشریف یاقوت نام ۱۰۶
- تشریف تأدیب مصطفی الجمود ۱۰۸

- تشریف سید جعفر..... ۱۰۸
- تشریف سید مرتضیٰ نجفی..... ۱۰۹
- تشریف سید محمد..... ۱۱۰
- تشریف نسیم نام..... ۱۱۲
- تشریف ابراهیم عبده نیشابوری..... ۱۱۲
- تشریف احمد بن عبداللہ ہاشمی..... ۱۱۳
- تشریف ابو نعیم انصاری..... ۱۱۴
- تشریف ابن بطہ..... ۱۱۴
- تشریف یعقوب بن منقوس..... ۱۱۵
- تشریف محمد بن عثمان عمری..... ۱۱۶
- تشریف ابن سعید ہندی..... ۱۱۶
- تشریف محمد بن عثمان..... ۱۱۷
- تشریف علی بن عبد الرحمن..... ۱۱۸
- تشریف دیگر..... ۱۱۹
- تشریف منقول از ابوالحسن و جناء..... ۱۲۲
- تشریف احمد بن علی رازی..... ۱۲۳
- تشریف یوسف بن احمد جعفری..... ۱۲۴
- تشریف علی بن مہزیار اہوازی..... ۱۲۵
- تشریف محمد بن اسماعیل (ع)..... ۱۲۵
- تشریف ابراهیم بن ادریس..... ۱۲۵
- تشریف ابو نصر طریف..... ۱۲۶
- تشریف حسن بن و جناء..... ۱۲۶
- تشریف منقول از ابن طاووس..... ۱۲۸
- تشریف مردی از اہل مدائن..... ۱۲۸
- تشریف احمد عسکری کرمانشاہی..... ۱۲۹
- تشریف ابی عبداللہ بن صالح..... ۱۳۸
- تشریف اسماعیل ہرقلی..... ۱۳۹
- تشریف مردی از اہل کاشان..... ۱۴۴
- تشریف عطوہ حسنی..... ۱۴۶
- تشریف حسین مدلل..... ۱۴۷
- تشریف دختر آیت اللہ.....
- محمد علی اراکی..... ۱۴۸
- تشریف نگارندہ..... ۱۴۹
- تشریف خانم گل محمدی..... ۱۵۱
- تشریف ہمسر یک مہندس شبستری..... ۱۵۲
- تشریف کودگ تبریزی..... ۱۵۸
- تشریف عبداللہ سوری..... ۱۵۹
- تشریف راشد ہمدانی..... ۱۶۰
- تشریف خادم حضرت رضا ۷..... ۱۶۱
- تشریف محمد بن یعقوب..... ۱۶۲
- تشریف جماعتی از اہل قم و جبل..... ۱۶۳
- تشریف کامل بن ابراهیم مدنی..... ۱۶۶
- تشریف رشیق..... ۱۶۸
- تشریف سعد اشعری..... ۱۶۹
- تشریف ثار باللہ..... ۱۷۰
- تشریف شعرائی..... ۱۷۰
- تشریف ابوالفرج مظفر..... ۱۷۰
- تشریف مرد بدوی..... ۱۷۱

- تشرّف منقول از محی الدین اربلی ۱۷۳
- تشرّف عبدالرحمن عمانی ۱۷۴
- تشرّف منقول از ابو محمد و جنایی ۱۷۴
- تشرّف محمد بن عیسی بحرینی ۱۷۵
- تشرّف حاج علی بغدادی ۱۷۹
- تشرّف علامه بحر العلوم ۱۸۶ □
- تشرّف بحر العلوم یمنی ۱۸۶ □
- تشرّف شیخ انصاری ۱۸۹
- شفای دختر ارمنی ۱۹۰ ✕
- تشرّف ابن طاووس ۱۹۴
- تشرّف ابن هشام ۱۹۵
- تشرّف منقول از محمد بن قارون ۱۹۷
- فهرست منابع و مأخذ ۱۹۹
- از همین نویسندگان ۲۰۰

یک قطبی شدن جهان، خسیصهٔ حکومت امام زمان

با استمداد از وجود مقدس مهدوی، بحثی را در باب رؤیت آفتاب جمالش و مراتب مقدماتی آن و مسائل حول این موضوع آغاز می‌کنم و از قصر معلوماتم در این زمینه پوزش می‌طلبم چرا که الفبای معرفت آن سرور کائنات، ریشه در مدارج مکنون توحیدی دارد و حرکت در مرز فرهنگ آن رهبر غایب، مستلزم وفور اطلاعات وافی از ناحیهٔ سرمدی می‌باشد که در ظرف حقیر نمی‌گنجد و مضاف بر ظروف درونی این خاطی می‌باشد. به امید درک قلبی و اشراف فکری بر ظهور قریب الوقوع آن سالار فرشتگان و آرزوی وسعت نظر و شرح صدر در یافتن توفیقات روز افزون، در انتظار سنگین پیشوای ملکوتیان و مساعده‌گیری از مقام ولایت کلیهٔ مطلقهٔ منصوصه، برای تکمیل این نوشتار شریفه :

۱- داوطلبان زیارت آن قائد کل، باید از مراتب مقدماتی اعتقادی عبور نموده باشند و تسلیم به احکام الهی بوده و در هیچ یک از امور دینی، اجتهاد به رأی خویش ننمایند و رضامندی به «مَافَرَضَ اللَّهُ» داشته و اهتمام به اجرای مفاد شریعت حقه بنمایند.

۲- جوینده آب حیات بشر باید از خود فارغ باشد و صد در صد اعلام عطش کرده و به غیر او توجه نکند و روابط ولایی را پنهان نماید و از جلب توجه دیگران

بپرهیزد چرا که این مکرمت، با تظاهر نمی‌آمیزد و آنتنهای بیرونی را نافی هر گونه توفیقی می‌داند.

۳- علت عزلت آن خلیفهٔ رحمانی، غلظت فجایع جوامع بشری است که هر نوع آمیختگی را خطرناک دانسته و عواقب پیوندهای مربوطه را ناهنجار می‌یابد لذا از مسیر جار و جنجال به تشرفاتى نخواهد رسید و کلید این خیر جمیل در خموشی و پرده داریست.

۴- در مظاهر تمدن کاذب، امیدی به زیارت آن تجسم اولیاء اولین و آخرین نمی‌رود و همچنان که در اخبار آل محمد آمده، آن در یگانه هستی در طبیعت مطلق، زندگی می‌کند و از دستاورد شهوت بار آدمیزاد، روگردان می‌باشد و بدین خاطر، ردایشان را در مجامعی که رنگ و لعاب دنیاخواهی دارد نباید گرفت.

۵- این خواسته باید هدفدار باشد و نیت می‌باید محترم و مقدس شود تا با مشاعری شایستهٔ مصاف با تولیت آفرینش، همسان گردد؛ پس اگر براساس مطالعهٔ کتبی در باب احوال گذشتگانی که به محضر نمایندهٔ قانونی خدا در زمین رسیده‌اند تحریک شده‌ای که من هم ببینم چه خبر است و یا موجی عاطفی، فضای وجودت را فراگرفته بی‌فایده است. چطور است که در شرفیابی به حرم برگزیدگان عرش باید رعایت موازین اخلاقی و اعتباری را نمود ولی قرار گرفتن در برابر مسجود ملائک، با هر نوع آمیزه‌ای که باشد مجزی می‌باشد؟

۶- ملاقات با مقامات عالی رتبه، مستلزم تلاشها و کوششها است؛ اما دیدن قائم مقام حضرت حق، جلّ و جلاله، بی‌مقدمه و بدون سرمایه‌گذاریهای روحی و جسمی می‌باشد؟ آیا به عقل شما جور در می‌آید که ورود به محضر کسی که فاتح نهایی خلقت است و ختم کلی حکام عصر را اعلام می‌کند به آسانی و

جدای از ضرورت‌های ابتدایی و جنبی شکل می‌گیرد؟

۷- در قصص پیشوایان عدالت، خوانده‌ایم هر که را با معیارهای راستی و درستی نمی‌یافتند به بیوت مطهر خویش نمی‌پذیرفتند اگر چه معروف به تشیع بودند و مشهور به ایمان می‌گشتند؛ آیا صرف علایق ظاهری کافاست؟ ثبت اسلامیت با سند معرفت، الزم از هر گونه وجوهی می‌باشد.

۸- بگونه‌ای که در مراودات خصیصین این راه، مکتوب گردیده جز وکلای خاص، کسی حق اظهار روابط را ندارد و شهره در این جایگاه، حکم کذب و تقلب را دارد همانطور که در توقیعات واصله آمده است.

۹- تحلیل این گفتار که هر کس ادعای شرفیابی نماید دروغگو می‌باشد با خیل تشرّف یافتگانی که بعضاً از آبرو و اعتبار بالایی در مکتب حقّه، برخوردارند، در مبحث تخصصی ذیل، تجزیه می‌شود:

الف) مصونیت اشخاصی که موفق به این فیض عظیم شده‌اند.

ب) با بودن خود، اشاعه نمی‌دادند تا موجب ارادت منتظران نشوند و توجهات را از مولایشان دور نمایند.

پ) در هنگام رو به رو شدن، هوش و حواس را از دست می‌دادند و برق گرفتگی، عامل بی تحرک ماندن موضعی و مقطعی می‌باشد و بعد از گذشت فرصت مغتنم، به یاد اختتام این فاز فرار می‌افتادند و می‌نالیدند.

ت) قاعدتاً هر که گنجی را می‌یابد آن را استتار می‌نماید زیرا اشراف دیگران، باعث به خطر افتادن منافع او می‌شود و ایضاً در باب شهود خورشید عالمتاب، سارقان و مکارانی به میدان می‌آیند که اصالت و قداست را از آدمی گرفته و برایش حجره‌هایی از تهاجم اطرافیان باز می‌کند و عزّت و احترام کاذبی را ایجاد می‌نماید و سرگرمی زیانباری را می‌گزیند که سبب سلب عنایات منبعث از آن

لحظات عزیز می‌گردد.

ث) تکذیب و تخریب متقابل شنوندگان این خبر مهم، شرایط کفر و الحاد را برای منکران، ایجاد می‌کند که وسیله‌ای برای نزول عذاب گشته و دیوارهای نفاق را ضخیم می‌نماید.

د) علنی کردن این موهبت، زمینه حسادت و کینه را در بین باورکنندگان سرپرست پنهانی، گسترش داده و حواس مریدان ولی عصر را از مرکز پُرکار عشق به حول آن بر می‌گرداند و نزاعهای بعدی را شامل می‌شود.

ر) تفاوت بین مؤمن و مدعی، درون و برونست که مجنون یار، سر به کوه و صحرا می‌گذارد و یاد آن دقایق از دست رفته را با فغان دل، گرامی می‌دارد ولی مغرضی که در پی نان و آب است، بازار گرمی کرده و رونق به کسب خویش می‌دهد که مصداقش روایت امام صادق علیه السلام می‌باشد که فرمود: دوستان ما، سه گروهند: یکی آنهایی که با نام ما روزی می‌خورند و دیگر، آنهایی که به ما هم رحم نمی‌کنند و با ضایع کردن ما روز را به شب می‌رسانند و گروهی که فدایی ما هستند و در فقر و غنا، محو فضایل آل الله می‌باشند و حاضر به معاوضه ما با تمام دنیا نمی‌باشند.

ز) عارفان مُشرف به شعاع آفتاب، از طرح نامشان در مجامع انسانی، بیزارند و لذا بسیاری از بزرگان شیعه، بعنوان وصیت، قضایای زیبای حضور در کرانه عافیت را درج نموده‌اند تا بعد از آنها مسائل باز شود.

۱۰- قضیه اتصال به پشت پرده مادیات در صور مختلفی صورت می‌گیرد که در اماکن و مناطق گوناگون، شکل و قسم خاصی را حکایت می‌کند. برخی با ارواح، همسویی دارند و بعضی با اجنه و گروهی با فرشتگان، سر و سَرّی دارند و در هر بخشی، آثاری را نشان می‌دهند که دلالت بر حقایق می‌کنند و در هر

مرتبه‌ای نیز خطایی مشهود است و ایرادی را گویا می‌باشد که بسیاری از ابهامات را علنی می‌سازد اما در سرلوحه همه آنها، درک انسان کامل و شایسته‌ای جلوه‌گری می‌کند که بودنش، اولی و فرمانروائیش، انکارناپذیر می‌باشد و باور کنندگانش، عالم به اسرار ازل و ابدند و داشتن دالان فکری و عقیدتی با آن مظهر حقایق، والاترین ارزش عبودیت خواهد بود و این پیوست را مثالی نباشد و هیچگونه وجه تشابهی با گونه‌های متذکره ندارد چرا که این آقای که در فقدانش، فصول، خدشه دار گشته و عقود، بی‌ثبات است و اصول، ناپایدار آمده؛ تمامی متون نامریی را در تصرف دارد؛ برزخیان را سرشماری می‌کند؛ دوزخیان را نهیب زده؛ روحیات را به انتظام داشته؛ ملک را سرپرستی کرده؛ جنیان را امامت نموده و قوای طبیعی را به انسجام آورده. پس گفتگو در شخصیت او، سوای هر مقوله‌ایست که آحاد بشر، سر در لاک آن فرو کرده‌اند؛ اگر تنها به یکی از مدالهای او بنگرید که بر شانهاش درخشیده، خواهید دانست که بقیه الله، یعنی زمامداری هفت طبقه زمین و آسمان با مشارق و مغارب ویژه خود؛ به تعبیر یکی از اسناد لاهوتی که می‌گوید او: پادشاه هزاران کهکشانش نامعلوم و نادیده است و آیا قساوت در فطرت نیست وقتی بحث او را پیش پا افتاده فرض کنید و در کتابهای غیر وزین برای پیدا کردن مشتری‌های سطحی و عامی، داستانهای سبک و نسنجیده‌ای را مطرح نمایید که در خور مقامات خداداده او نباشد؛ مثلاً در جایی آورده‌اند که ایشان به فردی در نماز، اقتداء کرده! آیا امام منصوب یزدان به امامت زمینیان می‌رود؟ و در ورقه‌ای آمده که: به کسی گفته‌اند: «التماس دعا! آیا مجیب دهر که تبلور صمدیت ربوبی بوده به مخلوق دست و پا بسته‌ای ملتمس می‌شود که دعایش کند؟ و از این نوشته‌ها بسیار است که وجدان برگرفته از بعثت، شرمگین صفحاتش بوده و کلاً مبین این حقایق است که

اکثریت قاطع مردم، او را نمی‌شناسند و از فهم خدا پسندانه، به دورند و لذا وظیفه ما که بیعت او را به ذمه داریم آن است که با مدارک پشتوانه دار دینی، سطح معرفت خود را ارتقاء دهیم و آن گونه که حکیم لایزال، ترسیمش نموده به تعظیمش برخیزیم و او را سوای خاکیان بدانیم و حاضر به معاوضه او با هموعان خویش نشویم تا ما را در حریم جبروتی خویش، جای داده و افتخار مصاحبتمان دهد و چشمهای ناقابلیمان را فروغی جاودانه آید.

در اطالۀ کلام، معروض می‌دارم: ای عزیز فاطمه، در ماه مادرت، تو را به حریم فاطمی، سوگند می‌دهیم که قیام عدالت گسرت را آغاز نما؛ ای مهتاب شبهای ظلمانی، نبود تو دلخراش و اسفبارست و کجا چنین ضایعه‌ای با گفتن و نوشتن و خواندن و بیان کردن و تبلیغ نمودن، جبران می‌شود و دل‌های تفتیده، جلا می‌گیرد و جگرهای سوخته سیراب می‌گردد! و در پایان سوز و گدازم به خدایم شکوه می‌کنم که بارالها، ما که با تو سنخیت نداریم تا جمال جمیلت را به کام دیده بگیریم و تو برای تشفی قلوب داغدار هواخواهانت، نور دیده‌ای را برگزیدی و به خلاق جهان، نشان دادی و به سفیرانت، نام و نشانش را آموختی؛ بر ما منت گذار و دوران مسموم، مذموم و مخذول غیبت را پایان ده و رهایی از زنجیرهای ستم را حوالتمان گردان.

کتاب تشریف، که با همت مولف محترم آن برای چاپ آماده گردیده، ملاحظه شد. کتاب، حکایت باریافتن عاشقان حضرت قائم به حضور آن امید در ماندگان، و مطالعه آن برای عموم عاشقان و شیفتگان حضرتش، مومنین و مومنان، مفید فایده می‌باشد.

پایتخت - مبشر و منادی سیر «عرفان امامان آسمانی»

سید حسین کاظمینی بروجردی

پیشگفتار

به نام خداوند قادر متعال، خداوندی که زمین و زمان و افلاک و انجم را به طرفه العینی به وجود آورد و برای هر جنبنده‌ای قوانین مخصوص به خودش قرار داد. از خاک تیره، انسان زیبا را بیافرید و به او عقل و دراکه عطا فرمود تا خوبیها را از بدیها و زشتیها تمیز دهد. برای قوام زندگی پیامبرانی فرستاد تا گمراهان را به راه راست هدایت فرمایند و از گنجینه لطف بیکرانش محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ را برگزید و او را به رسالت مبعوث فرمود تا به صفحات علم و معرفت پیامبران گذشته صفحه درخشان و ابدی بیافزاید و مکتب دین و خداپرستی را تکمیل نماید.

علی ابن ابیطالب، پسر عمو و داماد رسول خدا را در خانه خود متولد گردانید که برای خانه خودش افتخاری بزرگ نصیب گرداند و او را خلیفه و وصی خود نمود برای تمام بشرهای آن روز و روزهای دیگر تا قیامت که هر کس به ولایت او و یازده فرزندش ایمان داشته و اعتراف نماید فرشته خوشبختی را به آغوش گیرد. از محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ فرزندی به وجود آورد که در قرآن مجید او را کوثر بی پایان لقب

داد و نام زیبایش را فاطمة الزهراء عليها السلام نهاد و از نسل او و علی فرزندانى به وجود آورد که تا يوم النشور خلیفه خدا بر روی زمین باشند که دومین برج امامت حسن بن علی و دوازدهمین آفتاب بی پایان امامت حضرت بقية الله امام زمان مهدی موعود (عج) می باشد که با ظهورش دنیای تاریک را نورانی و جهان ظلم زده را از عدالت پر خواهد کرد.

من حقیر که به عشق مهدی زهرا قلم به کف گرفته ام، در کتاب آخرین سفیر الهی شرح حال امام زمان (عج) را بطور مختصر به نگارش درآورده و اینک بنا به امر یکی از مراجع تقلید کتاب حاضر را به نام تشریف به محضر امام زمان (عج) تقدیم شیفتگان آن حضرت می نمایم.

امیدوارم با لطف و عنایت امام زمان (عج) مورد قبول دوستان و علاقه مندان آن حضرت قرار گیرد.

برای پیشگفتار و مقدمه بهتر است از دعای فرج آن حضرت و زیارت روز جمعه که در روایات آمده است تقدیم علاقه مندان گردد.

السّلام علیک یا حجّة الله فی ارضه السّلام علیک یا عین الله فی خلقه،
السّلام علیک یا نور الله الذی یهدی به المهتدون و یفرّج به عن المؤمنین،
السّلام علیک ایّها المهدّب الخائف، السّلام علیک ایّها الولی الناصح، السّلام
علیک یا سفینة النّجاه، السّلام علیک یا عین الحیوة، السّلام علیک صلی الله
علیک و علی آل بیتک الطّیّبین و الطّاهرین، السّلام علیک عجل الله لک ما
وعدک من النّصر و ظهور الامر، السّلام علیک یا مولای انا مولاک عارف باولیک و
اخرایک اتقرّب الی الله تعالی بک و بال بیتک و انتضر ظهورک و ظهور الحقّ
علی یدیک و اسئل الله ان یصلی علی محمد و ال محمد و ان یجعلنی من
المنتظرین لک و التابعین و الناصرین لک علی اعدائک و المستشهدین بین

یدیک فی جملة اولیائک یا مولای یا صاحب الزمان صلوات اللّٰه علیک و علی ال
بیتک هذا یوم الجمعة و هو یومک المتوقّع فیہ ظہورک و الفرّج فیہ للمؤمنین
علی یدیک و قتل الکافرین بسیفک و انا یا مولای فیہ ضیفک و جارک و انت یا
مولای کریم من اولاد الکرام و مامور بالضيافة و الاجارة فاضفنی و اجرنی صلوات
اللّٰه علیک و علی اهل بیتک الطاهرين.

برای هر شخص آزاده که از ظلم و ستم متنفر باشد لازم است که هر روز صبح
دست به درگاه خداوند بی همتا بر فرازد و با چشمان اشکبار فریاد زند و از خداوند
فرج مهدی موعود امام زمان (عج) را درخواست نماید و بگوید :

اللهم کن لولیک الحجّة بن الحسن صلواتک علیہ و علی آبائه فی هذه الساعة
و فی کل ساعة ولیاً و حافظاً و قائداً و ناصراً و دليلاً و عیناً حتی تسکنه ارضک
طوعاً و تمتعه فیها طویلاً.

آری از خداوند بخواهیم که امام زمان ما را از گزند روزگار در امان نگاه دارد و با
ظهورش چشمان ما را روشن گرداند.

درباره رؤیت حضرت امام زمان مهدی موعود (عج) کتب بی شماری چاپ و
منتشر شده است و مدعیان تشرّف به محضّر آن جناب شرح تشرّف خود را بیان
نموده و بیشترین آنها از اینکه پس از برآورده شدن حوائج خود و غائب شدن
آن جناب پی به مطلب برده اند شمه‌ای بیان داشته‌اند.

دیدن آفتاب با چشمان افراد عادی امکان ندارد و ما اگر به نور آفتاب نظاره
کنیم بدون اینکه به ماهیت منبع نور و چگونگی آن پی ببریم فقط می‌توانیم نور
را با کلمات ناقص تشریح کنیم. نوری که از یک ستاره ساطع می‌شود و جهان را
منور می‌گرداند.

انوار آفتاب در مقابل انوار بیکران ائمه علیهم السلام، صفر در مقابل میلیونها

می باشد؛ نوری که منبع و مرکز اصلی آن از خداوند قادر متعال منشعب شده است. حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَام در طور سینا از دیدن نوری که یک قطره یا ریزه از میلیاردها نور الهی است که به کوه طور ساطع گردیده، از خود بیخود می گردد. انوار ائمه هدی از همان نور طور سینا و از نور قدرت لایتناهی خداوند بزرگ می باشد. لذا وقتی سائلی به دربار امام زمان (عج) مشرف می گردد نمی تواند با چشمان غیر مسلح به روی زیبای امام زمان (عج) نظاره کند. چنان خود را می بازد با اینکه افعال و رفتاری ملاحظه می کند از اشخاص معمولی غیر ممکن است ولی خودباخته نمی تواند امام زمان خود را بشناسد تا اینکه دست وصل از دامن پر برکت آن جناب کوتاه می گردد. تازه به یادش می آید که در دریای بی کران نعمت غوطه ور بوده و نتوانسته آنطور که باید و شاید از نعمات بیکران آن بهره بگیرد. برای روشن شدن این مطلب از زندگی رسول گرامی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ حکایتی تعریف می نمایند که شاهد گویایی است بر مقام رسالت و امامت و بی اختیار و بی اراده بودن افراد در پیشگاه آن ذات گرامی.

در یکی از غزوات رسول خدا برای تجدید وضو از لشکریان اسلام کناره گرفته و تنها در کنار آب مشغول تجدید وضو بودند که یکی از منافقین به نام ابن قمیمه با شمشیر آخته بالای سر رسول گرامی ایستاده و قصد جان حضرت را کرد و گفت حالا بگو یا محمد در این جا تو را از گزند شمشیر من چه در امان خواهد داشت؟

رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ با آن چشمان جذاب نظری به او کرد و فرمود: مرا خدایم از شر حمله تو در امان نگه می دارد. نگاه رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ تار و پود وجود مرد منافق را بلرزه درآورد و شمشیر از کفش به روی زمین افتاد و رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ شمشیر را برگرفت و فرمود حالا بگو ترا که از گزند شمشیر من حفظ خواهد کرد و

مرد به التماس افتاد و رسول خدا او را مورد عفو قرار داد. این قدرت نبوت و امامت است که با یک نگاه سنگریزه‌های بیابان را به جواهرات مبدل می‌نماید. معدودی از آنهایی که به پیشگاه امام زمان (عج) مشرف شده‌اند لیاقت این را کسب نموده‌اند که امام زمان خود را بشناسند و با او هم صحبت شوند که ما در بخشهای آینده از آنها نام خواهیم برد. حضرت امام زمان (عج) هر جا لزوم داشته و شخص را قابل شناساندن خود تشخیص داده‌اند به نام قائم اهل البیت مهدی موعود امام زمان خلیفة الرحمن خود را معرفی نموده‌اند و آنهایی که ادعا می‌کنند که امام زمان را نمی‌شود دید در اشتباه هستند. امام زمان مال ماست. نهایت، چشمی پاک و قلبی مالا مال از ایمان لازم است که او را ببینند.

تشریف به محضر امام زمان (عج) آرزوی هر انسان فهیم و آگاه و بیدار دل می‌باشد این آرزو فقط منحصر به فرقه شیعه نمی‌باشد تمام ملت‌ها آرزوی دیدار آن مصلح کبیر را در دل دارند نهایتاً هر کس به نامی، یکی عیسی را می‌طلبند، دیگری موسی، عده‌ای بودا و عده‌ای از رهبران خود و به نامهای گوناگون. ولی آن که همه بالاتفاق می‌خواهند مهدی موعود قائم آل محمد صلی الله علیه و آله می‌باشد. برای دیدن آفتاب چشم مسلح لازم است و چشم مسلح برای دیدن امام زمان (عج) خلوص نیت، ایمان و اعتقاد کامل، پاکی چشم ظاهری و باطنی می‌باشد که به هر کسی که لیاقت دیدار و زیارت آن وجود گرامی باشد به فیض زیارت نایل می‌گردد. بعضی‌ها هم از خداوند می‌خواهند با دیدن آن وجود گرامی آنها را به شاهراه حقیقت رهنمون گرداند لذا جمال بی‌مثالش را به آنها می‌نمایاند و می‌داند که آنها قابل اصلاح هستند.

مولایمان حضرت علی علیه السلام در یکی از جنگها که شمشیر زدن مالک اشتر یا

یکی از مجاهدین را با شمشیر زدن او مقایسه می‌کردند فرمود: من در میان لشکریان دشمن دنبال اشخاصی می‌گردم که پس از نسلها از سلب آنها یک نفر شیعه خالص به وجود خواهد آمد. آری مردان خدا آینده اجتماع را در نظر می‌گیرند و اگر امام زمان (عج) به شخص صادق عوام یا شخصی که در قلبش تزلزلی هست ظاهر می‌گردد می‌خواهد او را به شاهراه حقیقت و ایمان راهنمایی نماید چنان که صدها نفر از همین راه هدایت شده‌اند.

والسلام علیکم ورحمة الله والبرکاته

عباس شبگاهی شبستری

احادیث و روایات درباره امام زمان (عج) در غیبت کبری

۱- شیخ صدوق در کمال الدین از زراره روایت می‌کند که گفت: از حضرت صادق علیه السلام شنیدم می‌فرمود: مردم امام خود را گم می‌کنند. او در موسم حج در بین مردم است و آنها را می‌بیند ولی آنها او را نمی‌بینند (او را نمی‌شناسند). در آن کتاب این روایت به دو سند و در غیبت نعمانی با سه سند و در غیبت شیخ با سند دیگری نقل شده است.

۲- در کمال الدین از حسن بن فضال^(۱) و او از حضرت رضا علیه السلام روایت می‌کند که فرمود:

چون خضر آب زندگانی نوشید تا نفخ صور زنده است. او نزد ما می‌آید و به ما سلام می‌کند و ما صدای او را می‌شنویم ولی خود او را نمی‌بینیم. هر جا از وی نام برند حاضر می‌شود و هر کسی از شما نام او را می‌برد به وی سلام کند. خضر هر سال در موسم حج حاضر می‌شود و تمام اعمال حج را انجام می‌دهد و در عرفه

۱. حسن بن فضال از اصحاب خاص حضرت رضا علیه السلام و راویان جلیل القدر و عالی مقام و زاهد و پرهیزکار بوده، در نقل روایات موثق و دارای تألیفاتی در علوم دین بوده است. کسی می‌گوید: وی نخست فطحی مذهب بوده و سپس برگشت.

می ایستد و برای استجابت دعای مؤمنین آمین می گوید.

بزودی خداوند وحشت تنهایی قائم ما را در طول غیبتش بوسیله مأنوس گشتن با او برطرف می کند و تنهایی او را با رفاقت با وی مبدل می سازد.

۳- در کمال الدین از محمد بن موسی متوکل و او از حمیری روایت می کند که گفت: از محمد بن عثمان شنیدم می گفت **والله انّ صاحب هذا الامر يحضر الموسم كل سنة فيرى الناس ويعرفهم ويرونه ولا يعرفونه**: به خدا قسم صاحب الامر هر سال در موسم حج حاضر می شود و مردم را می بیند و آنها را می شناسد. مردم هم او را می بینند ولی نمی شناسند.

۴- شیخ الطائفه در کتاب غیبت از مفضل بن عمر روایت می کند که گفت: شنیدم حضرت صادق **عليه السلام** می فرمود: صاحب الامر دو غیبت دارد یکی از آنها به طول می انجامد تا جایی که می گویند او مرده است و برخی می گویند کشته شده و عده ای می گویند رفته است تا آن جا که جز قلبی از یارانش کسی بر اعتقاد به وجود و ظهور وی باقی نمی ماند. هیچ کس نه اولاد او و نه دیگران جز خداوندی که ظهور او به دست وی است از مکان او اطلاع ندارد. (این حدیث در غیبت نعمانی هم به سند دیگر آمده است.)

۵- در غیبت نعمانی از اسحاق بن عمار روایت کرده که گفت: از امام جعفر صادق **عليه السلام** شنیدم می فرمود، قائم را دو غیبت است: یکی طولانی و دیگری کوتاه. در غیبت اول (کوتاه) خواص شیعیانش از مکان او اطلاع دارند؛ ولی در غیبت دوم (طولانی) دوستان مخصوص او هم از جای او بی اطلاع می باشند.

۶- در کتاب مزبور از ابراهیم بن عمر کناسی نقل می کند که گفت: از حضرت باقر **عليه السلام** شنیدم می فرمود: صاحب الامر را دو غیبت است. و هم شنیدم می فرمود: صاحب الامر در حالی قیام نمی کند که بیعت کسی در گردنش باشد.

فهرست اسامی کسانی که حضرت را دیده‌اند

در کمال‌الدین از محمد بن محمد خزاعی و او از ابو علی اسدی و او از پدرش و او از محمد بن ابی عبدالله کوفی روایت نموده که وی کسانی را که واقف به معجزات صاحب‌الزمان (عج) شده و آن حضرت را دیده‌اند بدین شرح نام برد و گفت :

از وکلای آن حضرت^(۱) که در بغداد می‌زیستند :

عثمان بن سعید، پسرش (محمد بن عثمان؛) حاجز، هلالی، عطار.
از کوفه : عاصمی.

از اهواز : محمد بن ابراهیم بن مهزیار.

از قم : احمد بن اسحاق.

از همدان : محمد بن صالح.

۱. وکلای آن حضرت دو دسته بوده‌اند : دسته اول همان نواب چهارگانه. و دسته دوم وکلایی هستند که از جانب این عده در شهرها وکالت داشته و حوائج شیعیان را به اطلاع نواب یا خود حضرت می‌رسانیده‌اند.

از ری : بسامی و اسدی (ابوعلی اسدی است که خود راوی این خبر است).

از آذربایجان : قاسم بن علا.

از نیشابور : محمد بن شاذان.

غیر وکلا :

از بغداد ابوالقاسم بن حابس، ابو عبدالله کنندی، ابا عبدالله جنیدی، هارون

قزاز، نیلی، ابوالقاسم بن دبیس، ابو عبدالله بن فروخ، مسرور طباطبائی خادم امام

علی النقی علیه السلام، احمد و محمد بن الحسن اسحق کاتب نوبختی، صاحب فرک،

صاحب کیسه مهر شده.

از همدان : محمد گشمرد، جعفر بن حمدان و محمد بن هارون بن عمران.

از دینور : حسن بن هارون، برادرزاده اش احمد و ابوالحسن.

از اصفهان : ابن یاد شاله.

از صیمره : زیدان.

از قم : حسن بن نصر، محمد بن محمد، علی بن محمد بن اسحاق، پدرش

محمد بن اسحاق و حسن بن یعقوب.

از ری : قاسم بن موسی و فرزندش، ابو محمد بن هارون، صاحب سنگریزه،

علی بن محمد کلینی و ابو جعفر رفاء.

از قزوین : مرداس و علی بن احمد.

از قابس : دو نفر.

از شهر زور : ابن خال.

از فارس : مجروح.

از مرو : مردی که هزار دینار داشت، شخصی که اموال و نامه سفیدی آورده

بود و ابو ثابت.

از نیشابور: محمد بن شعیب بن صالح.

از یمن: فضل بن یزید و فرزندش حسن، جعفری، ابن عجمی و شمشاطی.

از مصر: شخصی که دو بچه داشت، مردی که مالی با خود به مکه آورده بود^(۱) و ابورجاء.

از کاشان: ابن محمد بن وجناء.

از اهواز: حصینی.

کسانی که در زمانهای گذشته به شرف ملاقات امام زمان (عج) رسیده‌اند، منحصر به این عده نیستند. از دانشمندانی که در کتب مذهبی نوشته شده خدمت آن حضرت رسیده‌اند: سید بن طاووس، علامه حلی، وحید بهبهانی، علامه بحر العلوم و غیره می‌باشند. و نیز افراد بسیاری دیگر را نام می‌برند و ماجرای آنها را به تفصیل شرح داده‌اند، خواستاران می‌توانند به کتاب **نجم الثاقب** علامه نوری مراجعه نمایند.

راجع به اینکه آیا در غیبت کبری امام زمان (عج) ممکن است کسی به خدمت آن حضرت برسد، و فی‌المثل آیا در زمان ما هم کسی او را دیده و یا می‌بیند، باید گفت: اگر در بعضی از روایات گذشته، گفته‌اند مدعیان دیدن حضرت را تکذیب کنید، منظور کسانی هستند که ادعای دیدن حضرت و نیابت می‌کنند مانند سید علی محمد شیرازی که نخست ادعای ملاقات و بابیت نمود و

۱. توضیح اینکه بعضی از اشخاص که به خدمت امام زمان (عج) رسیده‌اند از آنها نامی برده نشده و در فهرست بالا به صورتهای (صاحب سنگریزه، شخصی که دو بچه داشت و یا صاحب کیسه مهر شده) و از این قبیل، به آنها اشاره شده است. در صفحات بعد بعضی معرفی بعضی نیز مایل به افشای نامشان نشده‌اند و علت این امر خفقان محیط زندگیشان بوده است. (مؤلف)

چون عده‌ای ساده لوح را فریب داد پا را فراتر نهاد و گفت خود امام زمانم و به این هم قانع نشد و ادعای خدایی کرد.

بطوری که دانشمندان عالیقدر شیعه، سید مرتضی در تنزیه الانبیاء و شیخ طوسی در کتاب غیبت و علامه بحر العلوم در فوائد رجالیه خود (ضمن شرح حال شیخ مفید)، و دیگران نوشته‌اند :

دانشمندان شیعه عقیده ندارند که امام زمان حتی برای دوستان پاک سرشت خود هم آشکار نمی‌شود بلکه امکان اینکه حضرت را ببینند و او را شناسند یا بشناسند خیلی زیاد هست، چنانکه تمام دانشمندان بزرگ ما مانند کلینی و صدوق و غیره داستان آنها را نقل کرده‌اند.

ما در حکایات و روایات وارده می‌بینیم که امام زمان (عج) در تمام نقاط دنیا از گرفتاران دستگیری فرموده در کسوت گوناگون؛ و آن معرف این می‌باشد که امام زمان (عج) در میان ما زندگی می‌کند و اگر یک نفر می‌گوید در باغی دیدم یا آن یکی مدعی است که امام را در بیابانی زیارت نموده که چند گوسفند یا بز در مقابلشان بود، اینها برای آن است که ما خیال نکنیم امام زمان (عج) استغفرالله در کسوت سلاطین یا فرمانروایان می‌باشد.

امام مانند اجدادش زراعت می‌کند و تجارت می‌نماید و دارای اولاد است و زندگانی عادی یک انسان معمولی را می‌گذراند و این مسأله هیچ گونه ایرادی نیست.

خداوند هر روزی که اراده فرماید دستور ظهور مهدی موعود (عج) را صادر خواهد کرد و او با ظهورش دردهای بی درمان اجتماع را درمان خواهد نمود و انسانها را نجات خواهد داد و آن روز، روز نجات جامعه و روز بزرگ عید انسانهای آزاده می‌باشد. انشاءالله

تشریف آیت‌الله کاظمینی بروجردی

روزی در محضر حضرت آیت‌الله العظمی سید محمد علی حسینی کاظمینی بروجردی که یکی از مراجع تقلید شیعیان جهان است، بودم فرمود: که ده سال پیش از رحلت مرحوم آیت‌الله العظمی بروجردی رضوان‌الله‌تعالی‌علیه، روزی پس از درس خارج فقه با شیخی به‌نام وحید رشتی که جزء اطرافیان مرحوم بروجردی بودند از حوزه خارج شدیم؛ در مسیر راهی که می‌رفتیم مغازه خواربارفروشی که صاحب آن داماد مرحوم آیت‌الله فیض بودند، قرار داشت. هنگامی که نزدیک مغازه رسیدیم به شیخ وحید گفتم: من مدتهاست حدود صدوپنجاه تومان به‌ایشان بدهکارم و خجالت می‌کشم که از جلوی دکانش بگذرم.

آقای وحید رشتی گفت: چرا شما از آقا کناره‌گیری می‌کنید. این همه پول نزد آیت‌الله بروجردی هست، بیایید من بگویم قرضتان را بدهند. گفتم آقای وحید من پیش کسی می‌روم که خود آقای بروجردی هم محتاج او هستند. من به مسجد جمکران می‌روم و از آقا امام زمان (عج) کمک می‌گیرم. آقای وحید گفتند: خوشا به حال و نیت شما که این قدر اعتقاد و اطمینان دارید.

من آن روز به مسجد جمکران رفتم و پس از خواندن دو رکعت نماز و ذکر دعا نمی‌دانم چطور شد حالت مخصوصی پیدا کردم و حالم دگرگون شد. شب را در مسجد ماندم و آن جا بیتوته نمودم. آن شب توسل‌اتی داشتم. پس از اینکه در خود آرامشی دیدم و از طرفی چون وقت گذشته بود تصمیم گرفتم در آن جا بمانم و چون خیلی خسته بودم در گوشه‌ای از همان مسجد نشستم و خوابم برد.

نزدیکیهای اذان صبح بود که دیدم آقای در حدود سنین چهل سالگی تشریف آوردند و فرمودند که دامن را باز کن، من دامن خود را باز کردم و آقا سکه هایی به دامن من ریختند و از مسجد به بیرون تشریف بردند، من از سنگینی سکه ها و از اینکه بدهی خود را خواهم داد خوشحال شدم و دیدم که در حقیقت صد و پنجاه تومان از سکه های نقره ای زمان احمد شاه در دامن من هست.

نزدیک اذان صبح، برای تجدید وضو، از خواب برخاستم. پس از آن که وضو گرفتم و خواستم داخل مسجد جمکران شوم دیدم که از طرف بیابان^(۱) یک نفر می آید و مرا به نام صدا نمود و گفت فلانی این صد و پنجاه تومان را آقا برایتان فرستاده اند. من به خیال اینکه این پولها را آقای بروجردی فرستاده است گرفتم و دعا کردم. لکن بعد از اینکه پولها را گرفتم متوجه شدم که این لطف آقا امام زمان (عج) است. و حتماً ایشان این پولها را فرستاده اند لذا فوراً از جا بلند شدم و به دنبال آقا روان گشتم و به همان نقطه ای که آقا تشریف آورده بودند نگاه کردم ولی متأسفانه اثری از آقا نبود.

و از برکت پول آقا امام زمان (عج) از همان تاریخ در مسیر زندگی سر و سامانی پیدا شد و کارم روبراه گردید و تا الان جز خدای متعال به کسان دیگری محتاج نشده ام.

تشریف شیخ محمد

شیخ حر عاملی در کتاب اثبات الهداة بالنصوص والمعجزات فرموده که به

۱. آن وقتها اطراف مسجد بیابان بود.

تحقیق مرا جماعتی از ثقات اصحاب ما خبر دادند که ایشان دیدند صاحب الامر (عج) را در بیداری، مشاهده نمودند از آن جناب معجزات متعدده، و خبر داده ایشان را به اخبار، و دعایشان فرموده که مستجاب شده و بعضی از آنها را از خطرهای مهالک نجات داده و در ادامه می گوید در قریه خودمان به نام مشغرا در روز عید با جماعتی از طلاب علم و صلحا نشستیم بودیم، مردی که نام او شیخ محمد و هم درس ما بود گفت: من می دانم که تا بیست و شش سال دیگر زنده‌ام. از گفته او تعجب کردیم که چگونه با این اطمینان از حیات خود سخن می گوید و می دانستیم که او اهل شوخی و مزاح نیست. از او پرسیدم مگر تو علم غیب می دانی؟ گفت: نه. و لکن من مهدی صاحب الزمان (عج) را در خواب دیدم و آن در حالی بود که سخت بیمار بودم و می ترسیدم که بمیرم و با خود می گفتم که عمل صالحی برای من نیست و اگر با این وضع بمیرم چگونه خدای خود را با دست خالی و روی سیاه ملاقات نمایم. امام زمان (عج) به من فرمود: که نترس خداوند ترا شفا می دهد و از این مرض نجات پیدا می کنی، و خداوند به تو بیست و شش سال دیگر عمر عطا فرمود. سپس آن حضرت جامی که در آن نمی دانم چه بود به من داد و فرمود بخور و من از آن نوشیدم و از آن بیماری نجات پیدا کردم.

راوی می گوید من آن روز را که در سال ۱۰۴۹ بود یادداشت کردم، پس از مدتی به مشهد مقدس رفتم و چون آخر سال ۱۰۷۲ شد در دلم افتاد که مدت بیست و شش سال گذشت و الان حتماً آن مرد فوت کرده است. یک ماه از آن روز نگذشت که نامه‌ای از برادرم رسید که در آن نامه خبر فوت او را نوشته بود.

تشریف شیخ حر عاملی

شیخ حر عاملی در همان کتاب فرموده که من در ده سالگی به مرض سختی مبتلا شدم به نحوی که همه خانواده‌ام جمع شدند و گریه می‌کردند و برای عزاداری خود را مهیا می‌کردند و یقین داشتند که من خواهم مرد. ولی من در آن شب پیامبر گرامی و دوازده امام صلوات الله علیهم را در خواب و بیداری دیدم و خدمتشان سلام عرض نمودم.

آنها یکایک با من مصافحه کردند و میان من و حضرت امام صادق علیه السلام سخنانی گذشت که در خاطر من ماند جز آن که آن جناب در حق من دعا کرد. پس سلام کردم به خدمت امام زمان (عج) و گریستم و گفتم: ای مولای من، می‌ترسم که در این مرض بمیرم و مقصد خود را از علم و عمل به دست نیاورده باشم. فرمود: نترس تو نخواهی مرد و خداوند تبارک و تعالی ترا شفا خواهد داد و عمر طولانی خواهی کرد. قدحی به دست من داد که آن را آشامیدم و در حال عافیت یافتم و مرض از من دور شد و بلند شدم و نشستم. همه اهل خانه تعجب کردند ولی از آنچه دیده بودم به آنها سخنی نگفتم.

تشریف میرزا محمد استرآبادی

علامه مجلسی در بحار آورده‌اند که جماعتی از سید سند فاضل میرزا محمد استرآبادی نور الله مرقدہ نقل کردند که گفت: شبی در حوالی بیت الله الحرام مشغول طواف بودم. ناگاه جوانی نیکو روی را دیدم که مشغول طواف بود. چون نزدیک من رسید یک شاخه گل سرخ به من داد و آن وقت موسم گل نبود. من آن

گل را گرفتم و بوییدم و پرسیدم: ای سید من این از کجاست؟ فرمود: که از خرابات برای من آورده‌اند. آنگاه از نظر من غایب شد و دیگر من او را ندیدم.

تشرّف مقدس اردبیلی

شیخ ابوالحسن شریف عاملی در کتاب ضیاء العالمین حکایت امیر اسحق استرآبادی و مختصری از قصه جزیره خضرا را نقل کرده و گفته که منقولات معتبره در رؤیت حضرت صاحب‌الامر (عج) بسیار است حتی در این دوران نزدیک؛ و سپس نوشته است که: من از ثقات شنیدم مولانا احمد اردبیلی آن جناب را در جامع کوفه دید و سؤال نمود از او مسایلی؛ و مولانا محمد تقی والد شیخ ما آن جناب را در جامع عتیق اصفهان دیده است.

تشرّف مقدس اردبیلی

سید محدث مشهور سید نعمت‌الله جزایری در انوار النعمانیه نوشته است که اوثق مشایخ من در علم و عمل به من گفت که شیخ مقدس اردبیلی شاگردی داشت اهل تفرش که نام او میر علام و در نهایت فضل و ورع بود، او نقل کرد که حجره من در مدرسه به قبه شریفه محیط بود. شبی پس از آن که من از مطالعه فارغ شدم از حجره بیرون آمدم و در اطراف نظر می‌کردم.

آن شب سخت تاریک بود. مردی را دیدم که رو به بارگاه علی علیه السلام کرده و می‌آید. با خود گفتم نکند دزد آمده چیزی از حرم بدزدد. پس به طرف او رهسپار شدم. هوا تاریک بود و او مرا نمی‌دید. پس به نزدیکی در حرم شریف رفت و

ایستاد دیدم قفل باز شد. درهای اول و دوم و سوم به همین ترتیب. مشرف شد و در کنار قبر مولا علی علیه السلام ایستاد و سلام کرد و از جانب قبر مطهر جواب سلام داده شد. پس صدای او را که سخن می گفت شناختم، او در مسئله علمیه با امام علی علیه السلام سخن می گفت و آنگاه بیرون آمد و متوجه به سوی کوفه گردید. من نیز او را تعقیب می کردم و چنان راه می رفتم که او ملتفت من نمی شد یا اینکه فکرش متوجه چیز دیگری بود. چون به محراب مسجد رسید. شنیدم که او با شخص ثالث و درباره همان مسئله سخن می گوید، پس برگشت و من نیز از عقب او برگشتم و او مرا نمی دید. پس چون به دروازه ولایت رسید صبح شده بود. آنگاه نزد او رفتم و گفتم یا مولانا من با تو از اول تا آخر بودم پس مرا آگاه کن که شخص اولی که در قبه شریفه با او سخن می گفتی که بود؟ و شخص دوم که با او در کوفه سخن می گفتی که بود؟

از من عهد و پیمان گرفت که سر او را تا روزی که زنده هست فاش نسازم و به من فرمود ای فرزند برای من بعضی از مسایل مشتبه می شود. پس بسا هست که در شب بیرون می روم نزد قبر امیرالمؤمنین علیه السلام و در آن مسأله با آن جناب تکلم می کنم و جواب می شنوم و در این شب حواله مرا به سوی صاحب الزمان (عج) راهنمایی و فرمود که فرزندم مهدی (عج) امشب در مسجد کوفه است. پس نزد او برو و این مسأله را از او سؤال کن و این شخص حضرت مهدی موعود (عج) بود.

تشریف آخوند ملا تقی مجلسی

به قضیه عالم ربانی آقا آخوند ملا محمد تقی مجلسی در کلام علامه شیخ

ابوالحسن شریف، اشاره شده ولی تفضیل آن را ذکر نکرده است. مراد ایشان حکایتی است که آن مرحوم در جلد چهارم شرح من لا یحضره الفقیه در ضمن متوکل بن عمیر که راوی صحیفه کامله سجادیه است ذکر نمود و آن این است که فرمود من در اوایل بلوغ طالب بودم مرضات خداوندی را، و ساعی بودم در طلب رضای او، از ذکر جنابش قراری نبود؛ تا آن که دیدم در میان بیداری و خواب که صاحب الزمان (عج) ایستاده در مسجد جامع قدیم که در اصفهان است قریب به در طنابی که الان مدرس منست. پس بر آن جناب سلام کردم و قصد کردم که پای مبارکش را ببوسم. نگذاشت. من دست مبارکش را بوسیدم و از آن جناب مسایلی را که برایم مشکل شده بود پرسیدم. یکی از آنها این بود که من در نماز خود وسوسه داشتم و می گفتم که نمازم به آن نحوی که از من خواسته شده نیست. برای من نماز شب میسر نبود، از شیخ خود، شیخ بهایی (ره) از حکم آن سؤال کردم و او گفت یک نماز ظهر و عصر و مغرب به جای نماز شب به جای آور و من نیز چنین می کردم. پس سؤال کردم از حجت (عج) که من این گونه نماز شب به جای آورم. فرمود نماز شب مانند آن نماز مصنوعی که می کردی به جای نیاور. عرض کردم ای مولای من برایم میسر نمی شود که هر وقت که بخواهم خدمت تو برسم پس برایم مرحمت بفرما کتابی که همیشه عمل به آن کنم پس فرمود که من عطا کردم برای تو کتابی به مولا محمد تاج و من او را در خواب می شناختم پس فرمود برو آن کتاب را بگیر. من بیرون رفتم از در مسجدی که مقابل روی آن جناب بود به سمت داربطیخ که محله ای در اصفهان است، چون به آن شخص رسیدم و مراد دید گفتم: ترا امام زمان (عج) نزد من فرستاده، گفتم: آری، پس از بغل خود کتابی کهنه بیرون آورد و من تا باز کردم دیدم همان کتابی است که حضرت حجت (عج) به من فرموده بود و آن کتاب دعایی بود. آن را بوسیدم و

به روی چشمان خود گذاشتم. از نزد او برگشتم و متوجه آن جناب شدم که از خواب بیدار شدم. آن کتاب با من نبود، شروع کردم به گریه و زاری برای گم کردن آن کتاب تا طلوع فجر، نماز خود را به جا آوردم و تعقیبات آن را خواندم. بر دلم خطور کرد که مولانا محمد تاج، همان شیخ بهاییست و به سبب اشتهاش، در میان علما به تاج، حضرت او را آن گونه نامیده‌اند. به مدرس او که در جوار مسجد جامع بود رفتم دیدم که به مقابله صحیفه کامله مشغول است و سید صالح امیر ذوالغفار گلپایگانی برای او می‌خواند. به علت غمی که از فقدان کتاب مزبور داشتم سخن او را نفهمیدم، در حالی که گریه می‌کردم نزد شیخ بهایی رفتم و خواب خود را به او گفتم.

شیخ گفت: بشارت باد ترا به علوم الهیه و معارف یقینیه و آنچه همیشه می‌خواستی. بیشتر صحبت‌مان با شیخ در تصوف و او مایل به آن بود، پس قلبم ساکن نشد و بیرون رفتم با گریه و تفکر. تا آن که در دلم افتاد بروم به آن سمتی که در خواب به آن جا رفته بودم چون به محله داربطیخ رسیدم دیدم مرد صالحی را که اسمش آقا حسن بود و ملقب به تاج. سلام کردم بر او. گفت: فلانی تعدادی کتاب وقفیه نزد من است که هر طلبه از آن می‌گیرد عمل نمی‌کند به شرط وقف، تو عمل می‌کنی به آن، بیا و نظر کن به این کتب و هر آنچه را که محتاجی و می‌خواهی بردار، پس با او به کتابخانه رفتم اول کتابی که او به من داد کتابی بود که در خواب دیده بودم با خوشحالی به او گفتم مرا کفایت می‌کند همین کتاب و در خاطر من نیست که خواب خود را به او گفتم یا نه؟

تشریف شهید ثانی

شیخ فاضل جلیل، محمد بن علی بن حسن عودتی تلمیذ شهید ثانی در رساله بغیة المرید در کشف از احوال استاد شهید خود در ضمن وقایع از دمشق تا مصر نقل کرده است که برای او در آن راه الطاف الهیه و کرامات جلیه اتفاق افتاد که بعضی از آنها را برای ما حکایت نمود. یکی از آنها که به ما گفت این است که در شب چهارشنبه ۱۰ ربیع الاول سال ۹۰۶ او در منزل رمله تنها به مسجد معروف به جامع ابیض برای زیارت انبیایی که در غار آن جاست رفت. پس دید که در قفل است و در مسجد احدی نیست. دست خود را بر قفل گذاشت و کشید. در باز شد. پایین رفت و در غار مشغول به نماز و دعا شد. به او حالتی دست داد در مناجات و ذکر خدا. فراموش کرد که قافله در حال حرکت بود. مدتی نشست بعد برخاست و راه افتاد. وارد شهر گشت و به مکان قافله رفت دید که قافله حرکت کرده و احدی از ایشان نمانده، در امر خویش حیران ماند؛ قافله زاد او را با خود برده بود. از روی ناچاری در مسیر قافله به راه افتاد، مقداری که راه پیمود خسته و مانده هر چه نگاه کرد اثری از قافله ندید. در این حال که در تنگی و مشقت افتاده بود از دور مردی را دید که به طرف او می آید. آن مرد بر استری سوار بود. چون به او رسید، فرمود: در عقب سر من سوار شو. و او را به ردیف خود سوار کرد و مدتی نگذشت که او را به قافله ملحق کرد. به او فرمود به نزد دوستان خود برو و او داخل قافله شد. شهید فرمود در تجسس شدم در بین راه که او را ببینم اصلاً او را پیدا نکردم و قبل از آن نیز او را ندیده بودم.

تشریح منقول از سید علی خان

سید فاضل متبحر سید علی خان خلف عالم جلیل سید خلف بن سید عبدالمطلب موسوی مشعشعی حویزی در کتاب خیرالمقال گفته، از جمله کسانی که در زمان غیبت، امام زمان (عج) را دیده‌اند مردی که من و ثوق به راستگویی و ایمان او دارم است. او گفت که من با جماعتی از راه احساء حج کردم در قافله کوچکی. و در قافله ما مردی بود که گاهی پیاده و گاهی سواره می‌رفت. در یکی از فواصل حرکت قافله به علتی با سرعت طی طریق کرد و برای آن مرد، سواری میسر نشد. وقتی به منزلی رسیدند، برای استراحت و خواب، بارها را انداختند و هر یک در گوشه‌ای به استراحت پرداختند. آن مرد به علت خستگی زیاد در موقع حرکت قافله از خواب بیدار نشد و دوستانش نیز ملتفت این جریان نگردیدند و قافله حرکت کرد.

آن مرد در گرمای آفتاب از خواب بیدار می‌شود و اثری از قافله و دوستان خود نمی‌بیند. از روی ناچاری تنها و پیاده به راه می‌افتد و پس از طی مسافتی از راه یقین می‌کند که او در این بیابان خواهد مرد. پس دست به دامان امام زمان (عج) می‌شود و از او درخواست کمک می‌نماید. در این وقت مردی را در هیات اهالی بادیه می‌بیند که سوار بر ناقه می‌آید. وقتی به او می‌رسد می‌فرماید: ای فلانی تو از قافله و امانده‌ای. می‌گویی: آری. می‌فرماید: آیا دوست داری تو را به رفقای برسانم؟ عرض می‌کند: این بزرگترین آرزوی من است. فرمود: پس سوار ناقه من بشو و ناقه خود را خوابانید و او سوار کرد و به راه افتاد هنوز چندان راهی نرفته بودند که از دور قافله خود را می‌بیند وقتی نزدیک آنها شدند فرمود پایین بیا اینها رفقای تو هستند. آنگاه به راه افتاد و آن مرد با تعجب به مسیر راه

اونگاه می‌کرد که دید پس از چند قدمی که هنوز طی نکرده بود از نظر غایب شد.

تشریف شیخ بهایی

می‌گویند شیخ بهایی (ره) سالها در اشتیاق دیدار امام زمان (عج) می‌سوخت و دستش به دامان مبارک آن حضرت نمی‌رسید. آخر نشست و با رمل و اسطرلاب خواست مکان مقدسی که آن جناب تشریف دارند، معلوم کند. دنیا را به چهار قسمت تقسیم کرد و هر چهار قسمت را به چهار قسمت دیگر تا آخر به شهر اصفهان و اصفهان را نیز چهار قسمت کرد. کوچه و محله‌ها را تا بالاخره مکان امام زمان (عج) را پیدا نمود. با شوق و اشتیاق به سوی محل حرکت نمود. آمد و آمد تا در یک کوچه و در گوشه‌ای از آن کوچه دکان مختصر کفش‌دوزی را ملاحظه کرد که بجز کفاش یک مشتری در آن جا بود. چون در آن روز چشم حقیقت بین شیخ هنوز آنطور که باید و شاید به نور حقیقت روشن نشده بود حیران ماند که آیا امام زمان (عج) کفاش است یا مشتری؟

سرگردان در کوچه بالا و پایین رفت و با خود هر چه فکر نمود کلید معما را پیدا نکرد، مشتری کارش تمام شد و به راه افتاد و شیخ با حسرت به دنبال او نظاره کرد. در این وقت کفاش شیخ را صدا کرد و گفت یا شیخ دنبال چه می‌گردی؟ اگر دنبال امام زمان (عج) می‌گردی تشریف بردند. کاری بکن که امام زمان (عج) به پیشت بیاید نه اینکه تو دنبالش بگردی و وقتی به خدمتش رسیدی او را شناسی.

تشریف شیخ مرتضی انصاری (۱)

یکی از شاگردان شیخ مرتضی انصاری نقل کرده است که :

نیمه شبی در کربلا از خانه بیرون آمدم، در حالی که کوچه‌ها گل آلود و تاریک و من چراغی با خود برداشته بودم. از دور شخصی را مشاهده کردم وقتی به او نزدیک شدم، استادم شیخ انصاری (ره) را شناختم قبلاً که از دور تشریف می‌آوردند چون هوا تاریک بود او را شناختم. با دیدن ایشان به فکر فرورفتم و با خود گفتم آن بزرگوار در این موقع شب در این کوچه‌های گل آلود با چشمان ضعیف به کجا می‌روند؟ از بیم آنکه مبادا کسی در کمین ایشان باشد آهسته به دنبالش حرکت کردم.

شیخ آمد و آمد تا در کنار خانه‌ای ایستاد و در کنار در آن خانه زیارت جامعه را با یک توجه خاصی خواند. سپس داخل آن خانه گردید من دیگر چیزی نمی‌دیدم اما صدای شیخ را می‌شنیدم که با کسی سخن می‌گفت... ساعتی بعد به حرم مطهر مشرف گشتم و شیخ را در آن جا دیدم... بعدها که به خدمت آن جناب رسیدم و داستان آن شب را جويا شدم پس از اصرار زیاد که من کردم به من فرمودند: گاهی برای رسیدن به خدمت امام عصر (عج) اجازه پیدا می‌کنم و در کنار آن خانه (که تو آن را پیدا نخواهی کرد) می‌روم و زیارت جامعه را می‌خوانم، چنانچه اجازه ثانوی برسد خدمت آن حضرت شرفیاب می‌شوم و مطالب لازم را از آن سرور می‌پرسم و یاری می‌خواهم و بر می‌گردم. سپس شیخ (ره) از من پیمان گرفت که در ایام حیاتش این مطلب را برای کسی اظهار نکنم.

تشریف علامه بحر العلوم (۱)

زمانی که علامه بحر العلوم در مکه معظمه سکونت داشت با وجود اینکه از بستگان و ارادتمندان به دور بود، ولی از هر گونه بذل و بخشش به مستمندان و محتاجان و نیز تأمین مایحتاج طلاب فروگذار نمی‌کرد. روزی پیشکار و خدمتگذارشان به ایشان خبر می‌دهند که دیگر دینار و درهمی اندوخته باقی نمانده و باید فکری کرد، اینک دنباله ماجرا را از زبان این شخص می‌شنویم :

سید (ره) به این گفته پاسخی نفرمود. عادت ایشان در مکه چنین بود که هر صبحگاه به طواف کعبه مشرف می‌شد و پس از آن مراجعت فرموده و در اطاق مخصوص خود اندکی استراحت می‌نمود و در همان موقع قلیانی برای ایشان مهیا می‌نمودم و ایشان عادتاً آن را می‌کشید و سپس به اطاق دیگر می‌رفت تا به تدریس بپردازد. فردای آن روز چون از طواف برگشت و من چون همیشه قلیان را حاضر کردم، ناگهان صدای در آمد. سید مضطرب گردید و به من گفت : قلیان را از این جا بردار و خود با سرعت همانند پیشخدمتان به سوی در شتافت و آن را گشود.

مرد جلیل القدری که به گونه اعراب بود، داخل گردید و در اطاق مخصوص سید نشست. سید هم با کمال ادب و کوچکی نزدیک در اطاق نشست. آن دو نفر ساعتی با هم خلوت کردند و با یکدیگر مکالمه داشتند و چون آن بزرگوار برخاست، سید نیز با شتاب در را گشود و دست آن شخص را بوسه زد و

سپس او را بر شتری که در آن جا خوابیده بود سوار کرد. میهمان رفت و سید بازگشت اما رنگ چهره‌اش تغییر کرده بود. در همان حال حواله‌ای را که در دست داشت به من داد و فرمود: این حواله را نزد فلان صراف که در کوه صفا، دکان دارد ببر و هر چه داد بگیر و بیاور.

من حواله را گرفته نزد شخص معهود رفتم. او چون آن را دید بوسید و گفت: چند نفر برابر حاضر کن، من چهار نفر حاضر کردم و آن مرد صراف به اندازه‌ای که آنان قدرت داشتند پولها را در کیسه‌ها ریخت و باربرها بر دوش کشیدند و به منزل رفتیم.

یکی از روزها تصمیم گرفتم نزد آن صراف بروم تا از احوال او جویاگردم و نیز از صاحب حواله اطلاعی حاصل کنم. اما چون به صفا رسیدم مغازه‌ای ندیدم و از شخصی جویای آن صراف شدم در پاسخ گفت در این مکان تا کنون چنین صراف‌ی که می‌گویی دیده نشده، دانستم که این نیز یکی دیگر از اسرار الهی و عنایات و الطاف حضرت ولی عصر (عج) بوده است.

(توضیح اینکه در آن دوره پول کلیه کشورها مس و نقره و طلا بود و چون استاندارد نبود امکان دارد که از لحاظ وزن سنگین و جاگیر باشند).

تشریف دیگر علامه بحرالعلوم

آقا علی‌رضا فرزند عالم جلیل حاج ملا محمد نائینی و همشیره زاده فخرالعلما و الزاهدین محمد ابراهیم کلباسی (ره) گفت: آقا آخوند ملا زین العابدین سلماسی نقل کرد روزی نشسته بودم در مجلس درس آیت الله علامه طباطبایی بحرالعلوم رحمته در نجف اشرف که وارد شد عالم محقق جناب میرزا

ابوالقاسم قمی صاحب قوانین، در آن سالی که از ایران مراجعت کرده بود، به جهت زیارت ائمه علیهم السلام و طواف بیت الله الحرام؛ پس متفرق شدند کسانی که در مجلس بودند و آنها بیشتر از صد نفر بودند. من ماندم و سه نفر از خاصان اصحاب او که مورد وثوق بودند. پس محقق مذکور متوجه سید شد و گفت که الحمد لله شما به نعمتهای غیر متناهی دست یافته‌اید، هم در قرب آنها و هم از لحاظ لطف و کرامات آن بزرگواران پس چیزی به ما تصدق نمایید از آن نعمتهای بی کران که به دست آورده‌اید.

سید بدون تأمل فرمود که من شب گذشته در مسجد کوفه بودم. پس از زیارت برای اینکه به بحث صبح در نجف اشرف برسم، راهی کوفه شدم. ولی در دلم شوق زیارت مسجد سهله جوش می‌زد؛ از یک طرف درس و بحث صبح و از طرف دیگر زیارت مسجد سهله. با این حال راهی طواف کوفه شدم. در این موقع بادی وزیدن گرفت و من تا خواستم خودم را جمع و جور کنم خود را در کنار مسجد سهله دیدم. داخل مسجد سهله شدم، دیدم که مسجد خالی است از زوار و زیارت کنندگان، جز شخص جلیل القدری که مشغول است به مناجات با قاضی الحاجات، به کلماتی که قلب را منقلب و روح را صیقل می‌دهد و از شنیدن هر کلمه از آن اشک شوق از دیدگان جاری می‌سازد. حال من متغیر شد دلم از جا کنده و زانوهایم مرتعش و اشکم جاری گردید. از شنیدن آن کلمات که هرگز به گوشم نرسیده بود و چشمم هرگز آنها را ندیده بود دانستم که مناجات کننده انشاء می‌کند آن کلمات را، نه آن که از محفوظات خود می‌خواند. در مکان خود ایستادم و گوش به آن کلمات فراداشتم و از آنها لذت می‌بردم تا آن که از مناجات فارغ شد و ملتفت من گردید، رو به من نمود و به زبان فارسی فرمود: مهدی بیا، پس چند گامی جلو رفتم. فرمود: جلو بیا و در ادامه فرمود ادب در امتنان است.

آن قدر پیش رفتم که دست آن جناب به من، و دست من به آن جناب می‌رسید. سلماسی گفت چون کلام سید به این جا رسید از ادامه آن خودداری نمود. وقتی جناب محقق سؤال کردند، فرمود: آن کلام که امام زمان (عج) فرمود جزء اسرار است و باید مخفی باشد چون از اسرار مکتومه است.

تشریف دیگر علامه بحرالعلوم

جناب آقا آخوند ملا زین العابدین سلماسی گفت در محضر بحرالعلوم بودم که شخصی از آن جناب راجع به مکان امام زمان (عج) در دوران غیبت کبری سؤال نمود. سید جوابی داد و آن شخص ساکت شد. سید با خود آهسته می‌گفت و من می‌شنیدم چه بگویم در جواب او و حال آن که آن حضرت مرا در بغل کشید و به سینه خود چسباند و وارد شده تکذیب مدعی رؤیت در غیبت و این سخن را مکرر می‌کرد. آنگاه در جواب سائل فرمود: که از اهل عصمت علیهم السلام رسیده تکذیب کسی که مدعی شده دیدن حجت (عج) را و به همین دو کلمه قناعت کرد و به آنچه می‌فرمود اشاره نکرد.

تشریف دیگر علامه بحرالعلوم

ملا زین العابدین سلماسی، عالم مذکور، گفت که نماز کردیم با جناب سید بحرالعلوم در حرم عسکریین. چون اراده کرد که از جا برخیزد، بعد از تشهد رکعت دوم حالتی بر او عارض شد که اندکی توقف کرد آنگاه برخاست. چون از نماز فارغ شد همه ما تعجب کردیم و جهت آن توقف را ندانستیم و کسی از ما

جرات نمی‌کرد که سؤال کند. تا آن‌که برگشتیم به منزل و خوان طعام حاضر شد. پس یکی از سادات حاضر در مجلس به من اشاره کرد که از آن جناب سؤال کنم از سر آن توقف. گفتم نه، تو از ما نزدیکتری. پس جناب سید (ره) ملتفت من شد و فرمود: در چه گفتگو می‌کنید؟ من از همه کس جسارتم بیشتر بود نزد ایشان، پس گفتم که ایشان می‌خواهند بفهمند سر آن حالی که در نماز برای شما عارض شده بود. فرمود: به درستی که حضرت حجت (عج) داخل روضه شد به جهت سلام کردن بر پدر بزرگوارش؛ مرا آن حالت دست داد از مشاهده جمال انور آن حضرت تا آن‌که از روضه بیرون رفتند.

تشریف حاج ملا محسن اصفهانی

حاجی ملا محسن اصفهانی خبر داد مرا (سید معصوم قطیفی) که وقتی قصد مسجد کوفه کردم در شبی از شبهای جمعه، در آن زمان راه کوفه خطرناک و آمد و رفت زوار خیلی کم و برای محفوظ ماندن از دزدان و قطاع الطریق، یک نفر از طلاب با من بود چون داخل مسجد شدیم کسی را در آن جا نیافتیم الا یک نفر طلبه که به خودش مشغول بود. ما نیز در گوشه‌ای ایستاده مشغول به جا آوردن آداب مسجد شدیم تا اینکه آفتاب غروب کرد. رفتیم در مسجد را بستیم و در پشت آن آن قدر سنگ و کلوخ و آجر ریختیم تا مطمئن شدیم که نمی‌شود در آن را باز کرد. آنگاه وارد مسجد شدیم و مشغول نماز و دعا گردیدیم. پس از اتمام نماز و دعا با رفیقم آمدیم در دکه القضاء مقابل قبله نشستیم و آن مرد صالح در دهلیز نزدیک باب الفیل با صدای حزین، مشغول خواندن دعای کمیل بود. آن شب هوا صاف و نورانی بود و مهتاب صحن مسجد را روشن نموده بود. من

به آسمان نگاه می‌کردم، که بوی خوشی را استشمام کردم بویی که از مشک و عنبر خوشتر بود و نوری را دیدم که شعاعش به آسمان رفت و بر نور ماه و مهتاب غلبه کرد. در این حال صدای آن مؤمن که به خواندن دعا بلند بود خاموش گردید، ناگاه دیدم شخص جلیل القدری را که داخل مسجد شد از طرف آن در بسته، در لباس اهل حجاز و سجاده‌ای در دوش که معمولاً در حجاز با خود برای خواندن نماز برمی‌دارند. چنان با هیبت و صلابت و وقار راه می‌رفت (به سمت مقبره جناب مسلم می‌رفت و متوجه در مسجد بود که به سمت مقبره آن جناب می‌رود) که ما از خود بی خود شده بودیم. قدرت نفس کشیدن از ما سلب شده بود. فقط با دیدگان خود او را تعقیب می‌کردیم. چون به نزدیک ما رسید بر ما سلام کرد.

رفیقم بالمره از شعور عاری و توانایی رد سلامی در او نمانده بود و من با سعی و کوشش فراوان توانستم به زحمت جواب سلامش را بدهم. چون داخل حیاط مسلم شد، حال ما به جا آمد. از همدیگر سؤال کردیم که این شخص که بود و از کجا آمد؟ رفتیم به جانب آن شخص که دعا می‌خواند دیدیم که او جامه خود را دریده و مانند مصیبت‌زدگان گریه می‌کند. وقتی سؤال کردیم از حقیقت حال گفت: چهل شب جمعه به جهت دیدار جمال آقا امام زمان (عج) به مسجد کوفه آمدم و امشب شب چهلم بود و می‌خواستم نتیجه کارم را به دست آورم و مشغول خواندن دعا بودم که ناگاه دیدم که آن جناب در بالای سر من ایستاده و به جانب من ملتفت شد و فرمود: چه می‌کنی؟ یا چه می‌خواهی؟ من نتوانستم جواب او را بدهم و از من گذشت چنانچه مشاهده کردید. ما به طرف در مسجد رفتیم و آن را به همان حال که عصر سنگ چین کرده بودیم یافتیم؛ پس با حسرت از اینکه نتوانستیم بیشتر از آن به جمال نورانیش نظر کنیم به شکرانه آن که

خداوند زیارت امام زمان (عج) را برای ما میسر فرمود، به درگاه خداوند سپاسگذاری نمودیم.

تشریف شیخ ابراهیم قطیفی

محدث نبیل و عالم جلیل شیخ یوسف بحرینی در کتاب *لؤلؤ* در ضمن احوال عالم محقق خبیر شیخ ابراهیم قطیفی رحمة الله نقل کرده که داخل شد بر او حجت بن الحسن العسکری علیه السلام در صورت مردی که شیخ می شناخت او را. پس سؤال کرد از او که کدام آیه از آیات قرآنی عظیم است در مواعظ. شیخ گفت: ان الذین یلحدون فی آیاتنا لا یخفون علینا افمن یلقى فی النار خیر امن یتی امننا یوم القیامه اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر.

فرمود: راست گفתי ای شیخ و آنگاه بیرون رفت از نزد او. پس سؤال کرد شیخ از اهل بیت خود که فلان بیرون رفت. گفتند: ما کسی را ندیدیم داخل شده و کسی را ندیدیم که بیرون رفته باشد.

تشریف حاج ملا باقر بهبهانی

مرحوم ملا باقر بهبهانی مجاور نجف اشرف در کتاب *دمعه الساکبه* در ضمن احوالات دیدار کنندگان و شفا یافتگان حضرت امام زمان (عج) می نویسد که: آن حضرت را خود مشاهده کردم. و آن در زمانی بود که فرزندم علی محمد که اولاد ذکورم و منحصر بود مریض شد و روز بروز مرضش وخیمتر و حالش بدتر می گشت. از برای او علما و سادات طلب شفا می کردند. تا آن که در شب یازدهم

مرض او شدت یافت و حالش سنگین گردید. پس راه چاره بر من بسته شد. ملتجی به حضرت قائم (عج) گردیدم. با اضطراب و وحشت بر پشت بام رفتم و بيقرار به آن جناب متوسل شدم و آن حضرت فرزندم را شفا داد. او جریان ملاقات و چگونگی شفا یافتن فرزندش را شرح نداده است.

تشریف ملا عبدالرحیم دماوندی

عالم بصیر حاجی ملا رضای همدانی در مفتاح اول از باب سیم از کتاب مفتاح النبوه در ضمن کلام خود که حضرت حجت (عج) گاهی نفس مقدس خود را ظاهر می فرماید از برای بعضی از خواص شیفته، گفته که آن جناب ظاهر نمود نفس شریف خود را در پنجاه سال پیش^(۱) از برای یکی از علمای متقین. او ملا عبدالرحیم دماوندی است که در صلاح و سداد او هیچ شک و شبهه ای نیست. این عالم در کتاب خود نوشته که من آن جناب را دیدم در خانه خود در شبی که به غایت تاریک بود به نحوی که چشم چیزی را نمی دید. آن حضرت ایستاده بود در طرف قبله و از روی مبارکش نور می درخشید به نحوی که من نقش قالی را می دیدم به آن نور.

تشریف آیت الله بافقی

حضرت آیت الله حاج سید محمد رضا گلپایگانی فرمودند که: در عصر آیت

۱. زمان تالیف کتاب مذکور مورد نظر بوده است.

اللہ آقای حاج شیخ عبدالکریم حائری چہار صد نفر طلبہ در حوزہ قم جمع شدہ بودند، آنها متعدداً از مرحوم حاج شیخ محمد تقی بافقی کہ مقسم شہریہ مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری بود عبای زمستانی می خواستند. آقای بافقی بہ مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری جریان را می گوید.

حاج شیخ عبدالکریم می فرماید : چہار صد عبا را از کجا بیاوریم؟

آقای بافقی می گوید : از حضرت ولی عصر ارواحنا فداہ می گیریم.

حاج شیخ عبدالکریم می گوید : من راہی ندارم کہ از آن حضرت بگیرم.

آقای بافقی می گوید : من انشاء اللہ از آن حضرت می گیرم.

شب جمعہ ای آقای بافقی بہ مسجد جمکران رفت و خدمت حضرت رسید و روز جمعہ بہ مرحوم حاج شیخ عبدالکریم گفت : حضرت صاحب الزمان (عج) وعده فرمودند فردا روز شنبہ چہار صد عبا مرحمت بفرمایند. روز شنبہ دیدم یکی از تجار چہار صد عبا آورد و بین طلاب تقسیم کرد.

تشریف محمد بن عثمان

شیخ صدوق (ره) در کتاب کمال الدین از محمد بن موسی متوکل و او از حمیری روایت نمود کہ گفت : از محمد بن عثمان پرسیدم، آیا صاحب الزمان (عج) را دیدہ ای. گفت : آری، آخرین بار آن حضرت را در مسجد الحرام دیدم کہ می فرمود : خدایا آنچه بہ من وعده دادہ ای، بہ من مرحمت فرما؛ و نیز بہ سند مزبور، حمیری از محمد بن عثمان رضی اللہ عنہ نقل کردہ کہ گفت : آن حضرت را در مسجد الحرام دیدم کہ بہ پردہ های کعبہ آویخته و عرض می کند : خداوندا انتقام مرا از دشمنانم بگیر.

تشریف سید بن طاووس

در کتاب *مهج الدعوات* نوشته است: سحرگاهی در سامره صدای دعا خواندن حضرت قائم (عج) را شنیدم. از جمله حضرت برای کسانی که او را یاد کرده‌اند دعا می‌کرد و می‌فرمود: *الاحیاء والاموات ابقهم* یا اینکه می‌فرمود: *واحیهم فی عزنا و ملکنا و سلطاننا و دولتنا* و این در شب چهارشنبه سیزدهم ذی القعدة سال ۶۳۸ بود (از لحاظ دو روایت بودن دعای آن حضرت، امکان دارد هر دو آن را سید شنیده باشد).

تشریف علامه بحر العلوم

مرحوم میرزای قمی صاحب قوانین نقل می‌کنند که: من با علامه بحر العلوم، به درس آقا باقر بهبهانی، می‌رفتیم و با او درسها را مباحثه می‌کردیم و غالباً لازم بود که من درسها را برای سید بحر العلوم تقریر نمایم زیرا او استعدادش زیاد نبود و لذا این کار را می‌نمودم.

تا اینکه من به ایران آمدم، پس از مدتی بین علماء و دانشمندان شیعه سید بحر العلوم به عظمت و علم معروف شد.

من تعجب می‌کردم، با خود می‌گفتم، او که این استعداد را نداشت چطور به این عظمت رسید؟ تا اینکه موفق به زیارت عتبات عالیات و عراق شدم. در نجف اشرف سید بحر العلوم را دیدم، در آن مجلس مسأله‌ای عنوان شد دیدم جداً او دریای مواجی است که باید حقیقتاً او را بحر العلوم نامید.

روزی در خلوت از او سؤال کردم: آقا ما که با هم بودیم، آن وقتها شما این

مرتبّه از استعداد و علم را نداشتید بلکه از من در درسها استفاده می‌کردید، حالا به حمدالله می‌بینم، در علم و دانش فوق العاده‌اید.

فرمود: میرزا ابوالقاسم، جواب سؤال شما از اسرار است، ولی به تو می‌گویم اما از تو تقاضا دارم که تا من زنده‌ام به کسی نگویند.

من قبول کردم، ابتدا اجمالاً فرمود: چگونه اینطور نباشد و حال آنکه حضرت ولی عصر (عج) ارواحنا فداه، مرا شبی در مسجد کوفه به سینه خود چسبانیده. گفتم: چگونه خدمت آن حضرت رسیدید؟

فرمود: شبی به مسجد کوفه رفته بودم، دیدم آقایم حضرت ولی عصر (عج) مشغول عبادت است. ایستادم و سلام کردم. جوابم را مرحمت فرمود و دستور دادند که پیش بروم. من مقداری جلو رفتم، ولی ادب کردم، زیاد جلو نرفتم. فرمودند: جلوتر بیا، پس چند قدمی نزدیکتر رفتم. باز هم فرمودند: جلوتر بیا، من نزدیک شدم، تا اینکه آغوش مهر گشود و مرا در بغل گرفت، به سینه مبارکش چسبانید. در این جا آنچه خدا خواست به این قلب و سینه سرازیر شود، سرازیر شد.

تشرّف علامه حلی

در زمان علامه حلی رضوان الله تعالی علیه یکی از مخالفین از اهل سنت کتابی در ردّ مذهب شیعه نوشته بود و در مجالس عمومی و خصوصی خویش از آن بهره گرفته، افراد زیادی را نسبت به طریقه امامیه بدبین و گمراه می‌نمود. از طرفی کتاب راهم در اختیار کسی نمی‌گذاشته تا در دست دانشمندان شیعه قرار نگیرد و جوابی بر آن ننویسند و ایرادی وارد نکنند.

جلوی راه را گرفته و با صدای مهیبی که هول انگیزتر از آن نشنیده بودم مرا به نام صدا زد و پرسید: خدا تو را سلامت بدارد، چه می خواهی؟

من لرزیدم و در جای خود ایستادم و آن مرد از نظرم ناپدید گشت و همان جا متحیر ماندم. مدتی طولانی در آن جا مات و مبهوت ایستادم، سپس مراجعت کردم در حالی که خود را ملامت می نمودم و می گفتم چرا به بانگ مرد سیاه پوست برگشتم. آن گاه در خلوت به درگاه خداوند بی نیاز به راز و نیاز پرداخته، پیامبر و آل او را شفیع قرار دادم که کوشش من ضایع نشود و چیزی که موجب آرامش دل و ازدیاد بصیرتم شود، برای من ظاهر گرداند.

دو سال بعد از آن به زیارت قبر مطهر پیغمبر صلی الله علیه و آله توفیق یافتم، موقعی که بین قبر و منبر نشسته بودم، به خواب رفتم، در خواب دیدم کسی مرا تکان می دهد، از خواب پریدم دیدم همان مرد سیاه پوست است، سیاه پوست پرسید: چه خبر داری و حالت چطور است؟ گفتم: خدا را شکر می کنم و تو را نکوهش می نمایم. گفت: نه، نکوهش مکن که مأمور بودم آنطور به تو بانگ زنم، تو به خیر زیاد رسیدی، خوش به حالت از آنچه دیدی و مشاهده نمودی. خدا را بسیار شکر کن.

سپس پرسید: فلانی چه کرده؟ آنگاه بعضی از برادران ایمانی مرا نام برد و از احوال آنها جويا شد، گفتم: آنها در برقه^(۱) هستند، گفت: راست گفتم. بعد نام یکی از دوستان مرا که در عبادت جهد بلیغی داشت و در امر دیانت بصیر بود، پرسید: جواب دادم که وی در شهر اسکندریه است.

سپس جمعی دیگر از برادران دینی را نام برد، بعد از شخصی ناشناس سخن

۱. برقه از دهات قم بوده است.

گفت و پرسید نففور چه کرد؟ گفتم: او را نمی‌شناسم، گفت: البته او را نمی‌شناسی او مردی رومی است؛ خداوند او را هدایت می‌کند و از قسطنطنیه فاتح بیرون می‌آید.

سپس به من فرمود: به پیش رفقاییت برگرد و به آنها بگو: امیدواریم خداوند اجازه یاری ضعفا و انتقام از ستمگران را بدهد.

تشرّف سید عبدالکریم (۱)

در تهران مرد پینه دوزی بود به نام سید عبدالکریم که من او را کم دیده بودم، نه به خاطر اینکه به او علاقه نداشتم؛ بلکه بخاطر کمی سن زمان او را درک نکرده بودم. ولی اکثر علماء اهل معنی معتقد بودند که گاهی حضرت بقیة الله (عج) به مغازه محقر او تشریف می‌برند و با او می‌نشینند و هم صحبت می‌شوند.

لذا بعضی از آنها به امید آنکه زمان تشریف فرمایی حضرت ولی عصر (عج) را درک کنند، ساعتها در مغازه او می‌نشستند و انتظار ملاقات آن حضرت را می‌کشیدند و شاید بعضی‌ها هم بالاخره به خدمتش مشرف می‌شدند.

مرحوم سید عبدالکریم اهل دنیا نبود حتی خانه مسکونی نداشت و تنها راه درآمدش کفاشی و پینه دوزی بود.

یکی از تجار محترم بازار تهران که بسیار مورد وثوق علمای بزرگ و مراجع تقلید بود و اکنون از دنیا رفته است برای من نقل می‌کرد که مرحوم سید عبدالکریم در منزل یکی از اهالی تهران مستاجر بود. با اینکه صاحبخانه زیاد

۱. از کتاب پرواز روح (ص ۱۷۳) نویسنده سید حسن ابطحی.

رعایت حال او را می‌کرد، در عین حال وقتی اجاره‌اش به سر آمده بود، حاضر نشد که دوباره منزل را به او اجاره دهد و به او ده روز مهلت داده بود که منزل دیگری برای خود تهیه کند.

روز دهم در عین اینکه نتوانسته بود خانه دیگری اجاره کند، منزل را طبق وعده‌ای که به صاحب خانه داده بود، تخلیه کرد و وسایل منزل را در کنار کوچه گذاشته بود و نمی‌دانست که چه باید بکند؟

در این بین حضرت بقیة اللہ ارواحنا فداه نزد او می‌روند و می‌گویند: ناراحت مباش اجدادمان مصیبت‌های بسیاری کشیده‌اند.

سید عبدالکریم می‌گوید: درست است ولی هیچ یک از آنها مبتلا به ذلت اجاره نشینی نشده بودند، حضرت ولی عصر ارواحنا فداه تبسمی می‌کنند و به این مضمون با مختصر کم و زیادی می‌فرماید: درست است ترتیب کارها را داده‌ایم من می‌روم پس از چند دقیقه دیگر مسئله حل می‌شود.

آن تاجر تهرانی که قضیه را نقل می‌کرد در این جا اضافه کرد و گفت: که شب قبل من حضرت ولی عصر ارواحنا فداه را در خواب دیدم، ایشان به من فرمودند: فردا صبح فلان منزل را به نام سید عبدالکریم می‌خری و در فلان ساعت او در فلان کوچه نشسته، می‌روی و کلید منزل را به او می‌دهی.

من از خواب بیدار شدم، ساعت ۸ صبح به سراغ آن منزل رفتم، دیدم صاحب آن خانه می‌گوید: چون مقروض بودم دیشب متوسل به حضرت بقیة اللہ ارواحنا فداه شدم که این خانه به فروش برسد تا من قرضم را بدهم. من خانه را خریدم و کلیدش را گرفتم و وقتی خدمت مرحوم سید عبدالکریم رسیدم که هنوز تازه حضرت بقیة اللہ ارواحنا فداه تشریف برده بودند.

تشریف شیخ علی کاشانی

در کتاب پرواز روح راجع به مرحوم حجة الاسلام آقا شیخ علی فریده الاسلام کاشانی مطالبی نوشته شده که چون غرض ما ملاقات کنندگان امام زمان (عج) است آن قسمتی که مربوط به ملاقات می باشد را ذکر می نماییم. مرحوم شیخ علی کاشانی در سن بیست و چهار سالگی از دنیا رفت ولی یک ماه قبل از فوتش در مشهد به من گفت: رفقای ما نیستند، شما هم که کمتر احوال ما را می پرسید.

گفتم: فردا به مدرسه خیرات خان می آیم و خدمتتان می رسم.
گفت: مانعی ندارد، منتظریم.

فردای آن روز خدمتش رسیدم و از محضرش زیاد استفاده کردم، من جمله یکی از دوستان می گفت: او گفته خوابی دیده ام و فکر می کنم بزودی از دنیا بروم.
گفتم: چه دیده است؟

گفت: گفته است که در عالم رویا دیده ام که به خدمت حضرت بقیة الله ارواحنا فداء مشرف شدم و سلام عرض کردم. حضرت در جواب سلام من فرمودند: و علیک السلام یا شیخ الشهداء.

گفتم: آقا چرا اینطور فرمودید؟
فرمود: نمی خواهی اینطور باشی.
گفتم: انشاء الله.

آقا هم فرمودند: انشاء الله.

من گفتم: انشاء الله بعد از عمر زیادی که کردید شهید از دنیا خواهید رفت و شما بزرگ و عالم شهداء زمان خود هستید. چیزی نگفت و مطلب در آن مجلس

فراموش شد و به مطالب دیگری پرداختیم. معظم له از مشهد به یکی از قراء اطراف رودسر که قبلاً دعوت شده بود رفت. میزبانش نقل می کرد که طبق برنامه معمولی هر شب نماز مغرب و عشا را خواند و مشغول مناجات بود که برای ما خبر آوردند از قریه بالا سیلی بطرف این قریه سرازیر است. ما به او گفتیم: شما دعا کنید که این سیل به قریه ما نیاید و یا خسارت به ما وارد نکند.

گفت: نه سیل به شما خسارت وارد نمی کند، و سر به سجده گذاشت و مشغول ذکر و مناجات شد. ولی پس از چند دقیقه صدایش قطع شد. وقتی بالای سرش رفتیم، دیدیم از دنیا رفته است، خدا رحمتش کند. جنازه آن مرحوم را به قم بردند و در قبرستان مرحوم آقای حاج شیخ عبدالکریم دفنش کردند. بعضی از مراجع تقلید دستور فرمودند که روی قبرش بنویسند: **المخاطب من قبل صاحب الزمان (عج) «وعلیک السلام یا شیخ الشهداء».**

تشریف شیخ محمد کوفی

□ در سال ۱۳۳۲ هجری شمسی که به کوفه رفته بودم، شخصی در آن جا بود به نام آقای حاج شیخ محمد کوفی که می گفتند او مکرر خدمت حضرت بقیة الله ارواحنا فداه رسیده است.

روزی که در محضرش بودیم می فرمود: در آن زمان که هنوز ماشین در راه عراق و حجاز رفت و آمد نمی کرد من با شتر به مکه مشرف شدم و در مراجعت ماندم و راه را هم گم کردم و کم کم به محلی که باتلاق بود رسیدم. پاهای شترم در

آن باتلاق فرو رفت؛ من هم نمی توانستم از شتر پیاده شوم و شترم هم نزدیک بود بمیرد، ناگهان از ته دل فریاد زدم :

یا ابا صالح المهدی ادرکنی و این جمله را چند بار تکرار کردم. دیدم اسب سواری بطرف من می آید و در باتلاق فرو نمی رود. او به گوش شترم جملاتی گفت که آخرین کلمه اش را شنیدم : حتی الباب یعنی تادم در. شترم حرکت کرد و پاهای خود را از باتلاق بیرون کشید و بطرف کوفه سرعت حرکت کرد. من رویم را بطرف آقا کردم و گفتم : من انت، تو کیستی؟! فرمود : انا المهدی، من مهدی (عج) هستم. گفتم : دیگر کجا به خدمتتان برسم؟

فرمود : متی ترید هر کجا و هر وقت تو بخواهی. دیگر شترم مرا از او دور کرد و خودش را به دروازه کوفه رساند و افتاد و من در گوش او کلمه حتی الباب را تکرار کردم. او از جا برخاست و تا در منزل مرا برد.

تشریف حجة الاسلام گلپایگانی

از علمای با تقوی و زاهدی که حضرت ولی عصر (عج) را زیارت کرده اند مرحوم حجة الاسلام آقای شیخ حبیب الله گلپایگانی بودند. مرحوم گلپایگانی در مسجد گوهرشاد مشهد امام جماعت بود.

از ایشان روایت می کنند که فرمود : یک وقت در پیش روی حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام دیدم حضرت بقية الله ارواحنا فداه ایستاده بودند و شانه های مقدسشان مطابق در ضریح بود و زیارت می خواندند.

تشریف منقول از ناصرالدوله

روایت نموده‌اند که در مجلس حسن بن عبدالله حمدان (ناصرالدوله) بعضی از مجلسیان منکر امر ناحیه بودند و ناصرالدوله گفت: زنه‌ها را منکر ناحیه و آنچه می‌گویند مباحشید. و در ادامه گفت روزی در مجلس عم خود حسین حاضر بودم و در آن باب حرف می‌زدم، فرمود: ای فرزند منکر آن مباحش که من هم حال تو را داشتم تا آنکه اوضاع قم بر خلیفه مشکل شد و هر که را به حکومت آن دیار می‌فرستادند، مردم از او اطاعت نمی‌کردند و با او به جنگ و جدال بر می‌خواستند. خلیفه مرا خواست و با لشگری به قم روانه نمود، من در راه به صید و شکار مشغول بودم تا روزی شکاری از من گریخت و من به دنبال شکار اسب خود را تا ختم به نهری رسیدم و آن شکار خود را در آب انداخته، من هم به دنبال او وارد آب شدم و هر چند من با اسب می‌راندم آن نه‌ر وسیع‌تر می‌شد.

در این اثنا دیدم جوانی بر اسب سوار و عمامه‌ای بسته و خزی بر تن دارد و روی خود را چنان پوشانده که فقط چشم‌هایش دیده می‌شود. او بدون اینکه مرا با او از قبل آشنایی باشد با نام و امارت و کنیت نام برد و فرمود: یا حسین، من گفتم: چه می‌فرمایید؟ فرمود: چرا امر ناحیه را سهل می‌شماری و چرا منع می‌کنی اصحاب مرا از خمس مال من.

من که خود را در مقابل هیچ‌ذی وجودی مقهور نمی‌دانستم و به دلیری خود مغرور بودم چنان هیبتش در من اثر نمود که بر خود می‌لرزیدم. گفتم یا سیدی هر چه می‌فرمایی به دل و جان منت دارم و من بعد خلاف امر نخواهم کرد.

فرمود: به آن جایی که می‌خواهی بروی کسی با تو مخالفت نخواهد کرد و هر چه در آن جا به هم برسانی خمس آن را به هر کس که بفرمایم به او برسان.

من در جواب سمعاً و طاعتاً گفتم.

فرمود: بسلامت برو و عنان مرکب را برگردانید. چون در عقبش نگاه کردم دیگر او را ندیدم و رعیش بسیار در من اثر کرد و با آن رعب و ترس به لشکر خود برگشتم. من با لشکریان بدون اینکه کسی با ورود من مخالفت کند به قم وارد شدم و همه اهالی از همه استقبال نمودند. مدتی زیاد در حکومت قم ماندم. حسودان بر من حسد بردند و در باب من به خلیفه بدگویی نمودند و او مرا عزل کرد و پیش خود طلبید.

من اول وارد بر خلیفه شدم و بعد به خانه خود رفتم. یاران از نزدیک و دور به دیدن من می آمدند و جمعی کثیر در مجلس نشسته بودند که محمد بن عثمان عمری (نایب امام زمان (عج)) داخل شد و از همه گذشت و در کنار من نشست. و هر کسی بلند می شد و می رفت ولی او از جای خود تکان نمی خورد و من از این عمل ناراحت بودم تا اینکه مجلس خلوت شد و او سر در پیش آورده و گفت یا حسین در میان تو و ما سربست. گفتم: بفرمایید. گفت: آن که در میان نهر آب بر اسب شهباسوار بود می فرمایند که ما به وعده خود وفا کردیم تو هم به وعده خود وفا کن.

مرا آن حکایت به خاطر آمد به خود لرزیدم و گفتم: اسمع و الطاعة. پس بر خواستم و دست او را گرفته به خزانه اموال بردم و هر چه آورده بودم و قبلاً نیز هر چه داشتم و می دانستم که در پرداخت خمس آن کوتاهی نموده ام در حضور او همه را حساب کردم و به ایشان پرداخت نمودم. ناصر الدوله گفت: تا من این حکایت را از عمویم حسین شنیدم شک و تردید از خاطرم رفت و بر اعتقاد اول برگشته و توبه و انابه کردم و به ناحیه مقدسه و صاحب آن تقرب می جویم.

تشریف ابو محمد عجلی

یکی از شیعیان به ابو محمد عجلی، مقداری زر داد که از برای امام زمان (عج) حج کند. و این عادت شیعیان بود و حالا هم عده‌ای به نیت ائمه اطهار علیهم‌السلام زیارت حج و طواف می‌کنند.

ابو محمد عجلی دارای دو فرزند بود که یکی از آنها صالح و دیگری فاسق بود. ابو محمد حصه‌ای از آن زر به پسر فاسقش داد. می‌گوید: چون به عرفات رسیدم جوانی دیدم گندمگون و خوش روی که بیش از همه به دعا و تضرع مشغول بود. موقع مراجعت زائرین به من ملتفت شد و فرمود: ای شیخ از خدا شرم نداری. عرض کردم در چه باب آقای من. فرمود: پولی از بابت حج به تو می‌دهند برای کسی که خودت بهتر می‌دانی و تو از آن زر حصه‌ای به کسی می‌دهی که شراب می‌خورد و صرف فسق می‌کند و نمی‌ترسی که چشمت برود (کور شود) و به یک چشم من اشاره کرد. من خجل شده و روانه شدم و وقتی به خود آمدم هر چند نظر کردم دیگر او را ندیدم. و از آن روز که آن حالت را پیدا کردم بر آن چشم می‌ترسیدم.

شیخ الطائفه محمد بن النعمان المفید روایت کرده که چهل روز تمام نشده بود که در همان چشمش عارضه‌ای پیدا شد و نابینا گشت و دانست که آن جوان صاحب‌الزمان (عج) بوده و او را شناخته است.

تشریف سوده

در کتاب *حدیقة الشیعه* (ص ۷۴۴) از احمد پسر سوده که از مشایخ زیدیه بود

حکایتی نقل شده که ما در این جا آن را می نویسیم :

احمد از سوده حکایت می کند که گفت : گاهی به زیارت ابا عبدالله الحسین علیه السلام می رفتم و شبها نیز بعضی اوقات در آن جا می ماندم. شبی نماز عشا را به جا آوردم و به تلاوت کلام الله مجید مشغول بودم. جوانی خوش لباس دیدم و سوره حمد از او شنیدم (حتماً منظورش طرز قرائت آن سوره می باشد) و آن شب با او بودم و صبح با هم بیرون آمدیم و به کنار فرات رسیدیم. فرمود گویا تو به کوفه می روی.

عرض کردم : بلی.

فرمود : برو و راه پیش گرفت و من بر جدایی از او متأسف بودم. درنگ را جایز ندیدم و به دنبالش روانه شدم تا اینکه به او رسیدم و پس از لحظه ای خود را نزدیک نجف دیدم و بعد از زیارت در خدمت او به مسجد سهله رسیدیم. فرمود : این منزل من است.

او دست بر زمین زد و گودی باز کرد که در آن آبی بود و با آن وضو ساخت و سیزده رکعت نماز شب به جا آورد و نماز صبح را خواند و به من فرمود : تو مردی پریشان و درمانده و عیالمندی چون به کوفه رسیدی در خانه ابو طاهر رازی می روی و او در موقعی که از خانه بیرون آمد دست هایش از خون قربانی که ذبح کرده رنگین است به او بگو که جوانی که اوصافش این و آن است فرمود که کیسه ای که در زیر تخت مدفون است به تو بدهد.

پرسیدم که نام خود را بگو. فرمود : محمد بن الحسن علیه السلام. چون به کوفه و به در خانه ابو طاهر رفتم در زدم پرسید کیستی؟

گفتم : سوده هستم.

گفت تو را با من چکار؟ پیغام آقا را رساندم. گفت : سمعاً و طاعتاً و روی مرا

بوسید و کیسه‌ای آورد و به من داد و مرا به خانه برد و ضیافت نمود و دست بر چشم می‌مالید و می‌گفت که آن صاحب العصر و زمانست و من از برکت او بینا شدم و مذهب زیدیه را ترک نمودم. احمد گفت تا پدرم زنده بود بر دین امامیه بود و به آن اعتقاد از دنیا رفت و آن کیسه او را غنی ساخت.

تشریف حسن بن مثله

حکایت بنای مسجد جمکران

□ شیخ حسن بن محمد بن حسن قمی در کتاب تاریخ قم از کتاب مونس الحزین فی معرفة الحق والیقین از ابی جعفر محمد بن بابویه قمی حکایت می‌کند که شیخ صالح حسن بن مثله رحمة الله علیه گفت: که من شب سه شنبه هفدهم ماه مبارک رمضان در خانه خود خوابیده بودم که ناگاه جماعتی به در خانه من آمدند. از شب نصف گذشته بود. مرا بیدار کردند و گفتند که امام زمان (عج) تو را می‌طلبند.

○ من از جایم برخاستم. در بیرون خانه عده‌ای از بزرگان بودند و بعد از سلام و علیک با هم آمدیم به جایی که الان مسجد جمکران بنا شده است. چون خوب نگاه کردم تختی را در آن دیدم و جوانی تقریباً سی ساله که بر روی آن جلوس فرموده و در اطراف آن عده‌ای با جامه‌های سبز و سفید در حالت ادای نماز بودند و پیر مردی در حضور آن جناب و کتابی در دست، مرا به نام بخواند و فرمود: برو به حسن مسلم بگو که تو چند سال است عمارت این زمین را می‌کنی و می‌کاری و ما خراب می‌کنیم. پنج سال است که زراعت می‌کنی و امسال دیگر باره می‌خواهی عمارت کنی. اجازه نیست که دیگر باره در این زمین زراعت کنی. باید

هر سودی که از این زمین برده‌ای رد کنی. تا در این موضع مسجدی بنا گردد و بگوای حسن مسلم این زمین شریف و مقدسی است که حق تعالی این زمین را از زمینهای دیگر برگزیده است و شریف کرده. تو این زمین را گرفتی و دو پسر جوان تو را خدا از تو گرفت و تو باز متنبه نشدی. اگر باز اقدام به عملی بر خلاف گفته ما بکنی آزاری به تو رسد که آگاه نباشی.

حسن مثله گفت: سید و مولای من، برای من در این عمل نشانه باید که جماعت سخن مرا باور نمایند. فرمود: انا سنعلم هناک علامت ما این جا بکنیم تا تصدیق قول تو باشد و تو برو و رسالت ما بگو. به نزدیک سید ابوالحسن برو و بگو برخیزد و بیاید و آن مرد را حاضر کند و سود چند ساله را که گرفته از او طلب نماید و بستاند و به دیگران دهد تا بنای مسجد را بنهند و باقی وجوه از رهق که در اردمال قرار دارد و ملک شخصی ماست بیاورند و صرف عمارت مسجد بکنند و ساختمان او را تمام کنند و یک نیمه از ملک مزبور (رهق) را وقف کردیم برای این مسجد که هر ساله وجوه آن را بیاورند و صرف مخارجات مسجد نمایند.

مردم را بگو تا رغبت بکنند بدین موضع و عزیز بدارند و چهار رکعت نماز این جا بگذارند. دو رکعت نماز تحیت مسجد در هر رکعتی یک بار الحمد و هفت بار قل هو الله احد و تسبیح رکوع و سجود هفت بار بگویند و دو رکعت نماز صاحب الزمان (عج) بگذارند بر این نسق چون فاتحه خواند به ایاک نعبد و ایاک نستعین رسد صد بار بگوید. بعد از آن فاتحه را تا آخر بخواند و در رکعت دوم هم به همین طریق بگذارد و تسبیح در رکوع و سجود هفت بار بگوید و چون نماز تمام کرده باشد تهلیل بگوید و تسبیح حضرت زهرا علیها السلام. چون از تسبیح فارغ شود سر به سجده نهد و صد بار صلوات بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و آلش بفرستد. این نقل از لفظ مبارک امام علیه السلام است که فمن صلیها فکانما صلی فی البیت العتیق یعنی

هر که این دو رکعت نماز بگذارد همچنین باشد که دو رکعت نماز در کعبه گذارده باشد.

حسن مثله جمکرانی گفت که چون من این سخن بشنیدم با خود گفتم که گویا این موضع می باشد که تو می پنداری *انما هذا المسجد الامام صاحب الزمان* و (عج) اشارت بدان جوان کردم که روی تخت نشسته بود. آن جوان به من امر کرد که گوسفند یا بزى که در گله جعفر کاشانی راعى هست، و علامات آن را فرمودند، خریداری و آن را در شب هیجدهم ماه مبارک رمضان بکشی و گوشت آن را پخته بین مستمندان و بیماران و دردمندان اطعام کنی که به دردهایشان دوا خواهد شد و فرمودند که من هفت شب یا هفتاد شب در این موضع هستم.

حسن مثله می گوید: من به منزل آمدم و همه شب را در آن اندیشه بودم تا صبح شد به نزدیک علی المنذر رفتم و احوالات را با وی بگفتم. او با من بیامد تا بدان جایگاه که مرا شب به آن جا برده بودند. پس گفت *بالله نشان و علامتی که امام علیؑ مرا گفت همه اش صحیح است*. پس به نزدیک سید ابوالحسن الرضا رفتیم و چون به درِ سرای وی رسیدیم او را در انتظار دیدیم. خدمه اش مرا به خدمت او برد و او گفت شما از جمکران هستید؟ جواب مثبت دادم. او پیش از اینکه به گفتار زبان باز کنم گفت: ای حسن مثله من خفته بودم؛ در خواب شخصی مرا گفت حسن مثله نام مردی، از جمکران پیش تو آید باید آنچه او بگوید سخن او مصدق داری و بر قول او اعتماد کنی که سخن او سخن ماست و سخن او را نباید رد کنی. از خواب بیدار شدم تا این ساعت منتظر تو بودم. من تمام ماجرا را به او شرح دادم او دستور داد اسبها را زین نهادند و ما سوار شدیم و در نزدیک ده به گله جعفر کاشانی راعى رسیدیم و چنانچه فرموده بود بز به آن شکل و شمایل خریداری و در همان موضع که فرمودند ذبح کردند و گوشتش را

پختند و بین مردم تقسیم کردند و این بود داستان بنای مسجد جمکران.

حکایتی دیگر از الطاف بیکران امام زمان (عج)

در کفایة المهدی از کتاب غیبت حسن بن حمزه العلوی الطبری المرعشی که حدیث سی و ششم در آن کتاب است نقل کرده که گوید: حدیث کرد از برای ما مردی صالح از اصحاب امامیه که سالی از سالها برای حج بیرون آمدم. در آن سال هوا بشدت گرم بود. من از قافله دور شدم و راه را گم کردم و از غایت تشنگی از پای درآمده و بر روی زمین افتادم و در حالت موت بودم که صدای شیهه اسبی به گوشم رسید. چشم باز کردم جوانی را سوار بر اسب شهبابالای سر خود دیدم و آن جوان آبی به من داد که از اول عمرم آبی به شیرینی و سردی آن ندیده بودم و او مرا از هلاکت نجات داد.

گفتم: یا سیدی تو کیستی که این مرحمت را درباره من فرمودی؟
گفت: منم حجت خدای بر بندگان خدا و بقیة الله در زمین او. من هستم آن کسی که زمین را از عدل و داد پر خواهد کرد، آن چنان که پر شده از ظلم و جور. من فرزند حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیه السلام هستم. بعد از آن فرمود: چشمهایت را بهم بگذار. چشمهایم را بستم. فرمود: چشمهایت را باز کن تا چشمهایم را گشودم خود را در کنار قافله دیدم پس آن حضرت از نظرم غایب شد.

تشریف منقول از راقم اربعین

راقم اربعین می گوید : میانه من و خدا، که می شناسم دردمندی را که مکرر آن حضرت را دیده و در بعضی اوقات که به مرض مهلک گرفتار بود، آن حضرت او را شفای کامل کرامت فرمود.

تشریف میرزا محمد حسین نایینی

در کتاب *نجم الثاقب* در صفحه ۲۳۲ در باب هفتم در حکایت ششم، روایت شده از عالم فاضل میرزا محمد حسین نایینی اصفهانی فرزند میرزا عبدالرحیم نایینی ملقب به شیخ الاسلام که : مرا برادری است از یک پدر و مادر. نامش میرزا محمد سعید که حال مشغول تحصیل علوم دینیّه می باشد. در سنه ۱۲۸۵، دردی در پایش ظاهر شد و پشت قدم ورم کرد. به نحوی که او را از کار انداخت و از راه رفتن عاجز شد.

میرزا احمد طبیب پسر حاجی میرزا عبدالوهاب نایینی را برای معالجه او آوردند. او معالجه کرد و گچی بست. تقریباً برطرف گردید ولی چند روزی نگذشته بود که ورم در زانوی او ظاهر گشت و ماده چرکی در بین زانو و ساق پا ظاهر گردید. چند روز دیگر در همان پا و در ران ماده دیگر پیدا شد و این وضع ادامه پیدا کرد. حتی در کتف و جاهای دیگر ورم می کرد و عفونت ایجاد می نمود و زخم می شد و با اینکه معالجه می کردند ولی هر روز از یک طرف زخمها سر باز می کرد و چرک و عفونت بیرون می آمد. قریب یک سال یا زیاده بر این حال که مشغول معالجه بودند هیچ یک از معالجات مثمر ثمر واقع نمی شد بلکه هر روز

جراحی آن افزوده می‌گردید و چنان زخمها او را از پای انداختند که قادر به حرکت نبود. او را از جانبی به جانب دیگر به دوش می‌کشیدند و از جهت طول مرض، ضعیف شده و از بس از بدنش خون و چرک بیرون رفته بود که به جز پوست و استخوان چیزی از او باقی نمانده و کار بر اهل خانه مشکل شده بود. به هر نوع معالجه اقدام می‌شد جز بدتر شدن فایده نمی‌بخشید. در آخرها کار به جایی رسیده بود که اگر دست بر روی زخمی می‌گذاشتند از زخم دیگر خون و چرک بیرون می‌آمد.

در آن روزها در نایین وبا شیوع پیدا کرده بود و ما از ترس وبا به قریه‌ای نزدیک نایین کوچ کرده بودیم. مطلع شدیم که جراح حاذقی به نام آقا یوسف در قریه نزدیک قریه ما منزل دارد. پس پدرم کسی نزد او فرستاد و برای معالجه او را حاضر کردند. جراح پس از معاینه بیمار، وقتی پدر از نزد او بیرون رفت، من و یکی از خالوهایمان که او را حاجی میرزا عبدالوهاب می‌گویند در پیش او ماندیم و او با خالویم نجوا می‌کرد و من از طرف چشم و ابرو و قیافه خالویم دانستم که جراح به او خبر یأس می‌دهد و از من مخفی می‌کند که مبادا به والده بگویم. بالاخره پدر به داخل آمد و جراح به بهانه اینکه باید مبلغی قبلاً پرداخت نمایند تا معالجه شروع شود خود را راحت کرد. بعداً ما فهمیدیم که این بهانه‌ای بود برای خلاص شدن از معالجه بیمار، چون امیدی به بهبودی آن نداشت.

مرا خالوی دیگری بود به نام میرزا ابو طالب که آدم با تقوایی بود و در شهر ما شهرت به نیکویی داشت و می‌گفتند نامه‌های او که به امام زمان (عج) می‌نویسد برای مردم سریع الاجابه و زود تأثیر می‌کند و مردم در شدائد و بلاها به او مراجعه می‌کردند. پس والدهام از او خواهش کرد برای فرزندش نامه استغاثه به محضر مبارک امام زمان (عج) بنویسد. در روز جمعه نوشت و والدهام او را گرفت و

با برادرم به هر نحوی بود به نزدیک چاهی رفتند و نامه را به چاه انداختند. این کار در آخرین ساعات روز جمعه بود. مادرم و برادرم با حالت نزار دست به دامان امام زمان (عج) شدند و با گریه و استغاثه از او درمان و شفای برادرم را طلب می‌کردند.

از این جریان چند روزی گذشته بود که من در خواب دیدم سه نفر سوار بر اسب به طرف خانه ما آمدند و من حتم دانستم که سواری که در جلوی دو نفر سوار دیگر اسب می‌تازد امام زمان حجة ابن الحسن العسکری علیه السلام می‌باشد که برای شفای برادرم آمده‌اند.

برادر مریض من در رختخواب خود در فضای خانه به پشت خوابیده (دراز کشیده و یا به چیزی تکیه داده) که این کار همیشگی او بود. پس حضرت حجة (عج) نزدیک آمدند و در دست مبارک نیزه داشت و آن نیزه را به کتف او گذاشت و فرمود: برخیز که خالویت از سفر آمده است (توضیح اینکه خالویی دیگر داشتیم که نامش میرزا علی اکبر بود و مدتی قبل برای امر تجارت به مسافرت رفته بود و از طولانی شدن سفر او همه ناراحت و نگران بودیم). وقتی حضرت این فرمایش را نمود برادرم از جای خود برخاست و به سوی در خانه رفت به جهت استقبال از خالوی مذکور. پس از خواب بیدار شدم دیدم فجر طالع و هوا روشن شده. کسی از اهالی خانه برای نماز صبح هنوز بیدار نشده بود. من به پیش برادرم رفتم او را از خواب بیدار کردم و گفتم: بلند شو که امام زمان (عج) تو را شفا داده. دست او را گرفتم و از جایش بلند نمودم. مادرم که از خواب بیدار شده بود از اینکه من مزاحم خواب بیمار شده‌ام ناراحت بود که چرا او را با این حال از خواب بیدار کرده‌ام ولی مژده شفا دادن امام زمان (عج) را دادم. همه وقتی دیدند که بیمار پس از یک سال و اندی از جایش بلند شده و هیچ‌گونه

چرک و کثافتی از بدنش جاری نیست، خوشحال شدند و اهالی قریه و شهر و قوم و خویشان از این موضوع اطلاع حاصل کردند جمع شدند که او را ببینند و پس از یک هفته خالویم که امام زمان (عج) مزده آمدنش را داده بود با سلامتی و با سود زیاد وارد شد.

در این تاریخ که ۱۳۰۳ است تمام اشخاصی که نام ایشان در این حکایت برده شده در حیاتند جز والده و جراح مذکور که داعی حق را بیک گفتند.

تشریف سید متقی

شخص مزبور نقل کرد که وقتی برای زیارت امام رضا علیه السلام به مشهد مقدس وارد شدم با اینکه از لحاظ نعمت خداوندی فراوان بود ولی برای من اوضاع نامناسب شد و به تنگی معیشت افتادم، چنانکه حتی قادر به تهیه یک قرص نان که با کاروانی همراه باشم، نبودم. زواری که با هم بودیم حرکت کردند و رفتند من با حالت پریشان به حرم مطهر مشرف شدم. پس از ادای نمازم با خود گفتم اگر خود را به زوار نرسانم و در این جا بمانم دیگر قافله نخواهد بود و در زمستان که نزدیک است حتماً از سرما و گرسنگی تلف خواهم شد.

برخوامم نزدیک ضریح رفتم و شکایت حال خود را به امام رضا علیه السلام نمودم و با حالت افسرده و پریشان بیرون رفتم و با خود گفتم به همین حال گرسنه بیرون می‌روم اگر هلاک شدم راحت می‌گردم و آلا خود را به قافله می‌رسانم. و از دروازه بیرون آمدم. از راه جویا شدم. سمتی را به من نشان دادند من نیز تا غروب راه رفتم ولی متأسفانه به جایی نرسیدم. فهمیدم که راه را گم کرده‌ام. سپس به

بیابان بی پایانی رسیدم و در آن بیابان به غیر از حنظل^(۱) چیزی دیگر نبود. از شدت گرسنگی و تشنگی قریب پانصد حنظل شکستم شاید یکی از آنها هندوانه باشد. تا هوا روشن بود در اطراف آن بیابان می گشتم که شاید آب یا علفی پیدا کنم تا آنکه بالاخره مایوس شدم و تن به مرگ دادم. گریه می کردم. به حال خود اشک می ریختم که ناگاه مکان بلندی به نظرم آمد. بدان جا رفتم و چشمه آبی یافتم. خیلی تعجب کردم که در بلندی چشمه آب چگونه می باشد. شکر خدا را به جا آوردم و با خود گفتم آبی بیاشامم و وضو گرفته نماز بخوانم، چنانچه مردم حداقل نماز خوانده باشم. بعد از نماز عشاء که هوا تاریک شده بود تمام صحرا از جانوران درنده پر شد و از اطراف صداهای عجیب و غریب می آمد. من بعضی از این صداها را می شناختم مانند شیر و گرگ و بعضی از دور چشمانشان مانند چراغ می نمود. وحشت کردم ولی چون زیاده از مردن چیز دیگری نبود و با مردن از این همه رنج و مصیبت خلاص می شدم رضا به قضا داده خوابیدم.

وقتی بیدار شدم که هوا به واسطه طلوع ماه روشن و صداها خاموش شده بود. من در نهایت ضعف و بی حالی نشسته بودم، در این حال سواری نمایان شد. با خود گفتم این سوار حتماً خیال می کند که من چیزی با خود دارم لذا قصد جان مرا خواهد کرد و اگر هم بفهمد که من با خود چیزی ندارم بیشتر خشمناک خواهد شد. اگر هم جان سالمی به در ببرم حتماً زخمی ام خواهد کرد. ولی سوار تا رسید سلام کرد. جواب سلام او را رد کردم و از طرز سلام و صدای او تقریباً مطمئن شدم. فرمود: چه می کنی؟ با حالت ضعف اشاره به حالت خود کردم.

۱. حنظل گیاهی است که در بعضی از بیابانهای جنوب و طرفهای استان خراسان می روید و میوه‌ای به شکل هندوانه دارد.

فرمود: در جنب تو سه عدد خربزه است چرا نمی خوری؟

گفتم: مرا مسخره مکن به حال خودم واگذار.

فرمود: به عقب نگاه کن. نظر کردم بوته‌ای دیدم که سه عدد خربزه بزرگ داشت. فرمود: به یکی از آنها سد جوع کن. نصف یکی را صبح بخور و نصف دیگر را با خربزه سالم دیگر همراه خود ببر و از این راه به خط مستقیم روانه شو. فردا قریب به ظهر نصف خربزه را بخور و خربزه دیگر را البته صرف مکن که به کارت خواهد آمد. نزدیک به غروب به سیاه چادر خواهی رسید. آنها تو را به قافله خواهند رسانید پس از نظر من غایب شد.

من برخاستم یکی از خربزه‌ها را شکستم. بسیار لطیف و شیرین بود که شاید از اول عمرم به آن خوبی ندیده بودم؛ آن را خوردم و برخاستم و دو خربزه دیگر را برداشتم و روانه شدم و طی مسافت می‌کردم تا ساعتی از روز برآمد خربزه دیگر را شکسته و نصف آن را خوردم و نصف دیگر را نیز ظهری که هوا گرم بود خوردم و با خربزه دیگر روانه شدم. قریب به غروب آفتاب از دور خیمه‌ای دیدم چون اهل خیمه مرا دیدند بسوی من دویدند و مرا با زور گرفته بسوی خیمه بردند.

آنها خیال کرده بودند که من جاسوس هستم و چون غیر عربی زبان نمی‌دانستم و آنها جز زبان پارسی زبانی نمی‌دانستند، هر چه فریاد می‌کردم کسی گوش به حرفم نمی‌داد تا به نزدیک خیمه بزرگ رفتم.

در آن جا مردی که معلوم بود ریاست آن عده را به عهده دارد با خشم فریاد زد که باید راست بگویی از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟ و آلا تو را می‌کشم.

من شرح حال خود را گفتم؛ بیرون آمدن از مشهد و گم کردن راه و تشنگی و گرسنگی و آمدن آن سوار و راهنمایی کردن او را به تفضیل گفتم. بیشتر عصبانی شد و گفت: ای سید دروغگو در این بیابان جنبنده‌ای به غیر از حیوانات وحشی

پیدا نمی شود و هر کس از این جا عبور کند طعمه حیوانات درنده می گردد و از آن گذشته این همه راه که تو می گویی در این مدت (از صبح تا عصر همان روز) کسی نمی تواند طی طریق کند. راستش را بگو و آلا با این شمشیر (شمشیر خود را کشید) تو را به قتل خواهم رساند.

در این حال من از ترس تکانی خوردم و از زیر عبای من خربزه نمایان شد. گفت این چیست؟ من به تفضیل دوباره به شرح ماجرا پرداختم. تمام حاضرین گفتند در این صحرا ابداً خربزه نیست بالخصوص این قسم خربزه. پس با زبان خودشان با یکدیگر صحبت کردند و گویا ملتفت قضیه شدند که آمدند از دست و روی من بوسیدند و در صدر مجلس جای دادند و لباسهای مرا به عنوان تبرک بردند و به جایش لباس نو آوردند و دو شب و دو روز و نیم مرا میهمان کردند و روز سوم ده تومان به من دادند و سه نفر با من فرستادند تا مرا به قافله برسانند.

تشریف عبدالمحسن

در کتاب **نجم الثاقب** (ص ۲۴۶) آمده است: محمد بن محمد قاضی آوی نقل کرد که گویا شخصی در خواب برای او خوابی را نقل می کند و می گوید که من دیدم فلانی سوار است و آوی نیز با ما بود و دو سوار دیگر. صعود کردید همگی بسوی آسمان. من به او گفتم که تو می دانی یکی از آن دو سوارها که بود؟ پس صاحب خواب در حال خواب گفت نمی دانم، پس تو گفستی که آن مولای من مهدی (عج) است و از نجف اشرف متوجه شدیم به جهت زیارت اول رجب به سمت حله. پس رسیدیم به آن جا شب جمعه.

بر حسب استخاره در روز جمعه مذکور، حسن بن البقلی مذکور داشت که

شخص صالحی که او را عبدالمحسن می‌گویند و از قرای عراق به حله آمده ذکر می‌کند که مولای ما مهدی صلوات الله علیه را در ظاهر و بیداری ملاقات کرده و او را فرستاده به نزد من به جهت پیغامی. پس قاصدی نزد او فرستادم. او محفوظ این قرار بود. آمد و با او خلوت کردم و او را مردی راستگو و صالح یافتم. او گفت برای رفع حاجت و تجدید وضو در تل سلام در راه کربلا بوده، که ناگاه سواری را در نزد خود مشاهده می‌کند که از حرکت و آمدن آن هیچگونه صدایی بلند نشده بود. گفت آن سوار فرمود: چگونه است وقت مردم؟

عبدالمحسن گفت که من گمان کردم که سؤال می‌کند از این وقت. پس گفتم دنیا را غبار گرفته. پس گفت من تو را از این سؤال نکردم. سؤال کردم از حال مردم. گفتم: مردم در خوبی و ارزانی و امنیت در وطن خود و در مال خودند. پس گفت برو به نزد ابن طاووس و چنین و چنان بگو و ذکر کرد برای من آنچه آن حضرت فرموده بود. آن حضرت فرموده بود پس وقت نزدیک شده.

عبدالمحسن از دیدن امام زمان (عج) به رو می‌افتد و بیهوش می‌گردد و چون منظور ما دیدار امام زمان (عج) است تا این جا مطالب فوق را از کتاب **نجم الثاقب** نقل نمودیم.

تشریف محمد بن سوید

در کتاب **نجم الثاقب** حکایت دیگری از این قرار آمده است: دوشنبه سی‌ام جمادی الاخر سنه ۶۴۱ برای زیارت ابا عبد الله الحسین علیه السلام با همسفرم محمد بن محمد بن محمد بن قاضی آوی حرکت کردیم و سحر شب سه شنبه محمد بن سوید دید در خواب که گویا من در خانه هستم و رسولی در نزد تو آمده

و می‌گوید که او از نزد صاحب الامر مهدی موعود (عج) است. محمد بن سوید گفت پس بعضی از جماعت گمان کردند که آن رسول است از جانب صاحب خانه که برای من پیغامی به نزد تو آورده. محمد بن سوید گفت من دانستم که او از جانب صاحب‌الزمان (عج) است.

پس محمد بن سوید دو دست خود را شست و تطهیر نمود و برخاست و نزد رسول مولای ما مهدی (عج) رفت. پس یافت در نزد او مکتوبی را که از جانب مولای ما مهدی (عج) برای من فرستاده شده و بر آن مکتوب سه مهر بود.

محمد بن مقری گفت پس من آن مکتوب را از رسول مولای خود گرفتم با دو دست و آن را تسلیم تو نمودم (و مقصود او من بودم). برادر صالحم محمد آوی حاضر بود. پس گفت چه حکایت است؟ گفتم: او برای تو نقل می‌کند. سید علی بن طاووس (ره) می‌فرماید پس متعجب شدم از اینکه محمد بن سوید در خواب دید در همان شب که رسول آن جناب در نزد من بود و او را خبری نبود از این امور (الحمد لله).

تشریف منقول از حاج مؤمن (۱)

صاحب مقام یقین مرحوم عباسعلی مشهور به حاج مؤمن دارای مکاشفات و کرامات بسیاری بوده و تقریباً مدت سی سال نعمت مصاحبت با آن مرحوم در شهر و سفر نصیب بنده بود و دو سال است که به رحمت ایزدی پیوسته است. آن مرحوم را داستانهایی است از آن جمله وقتی جاسوسهای دولتی نزد دایی زاده

۱. از کتاب داستانهای شگفت صفحات ۱۱۴ و ۱۱۵.

آن مرحوم به نام عبدالنبی اسلحه پیدا کردند او را گرفته و زندانش کردند و بالاخره محکوم به اعدام شد، پدرش پریشان و نالان و مایوس از چاره. حاجی مؤمن مرحوم به او می گوید مایوس نباش امروز تمام امور تحت اراده حضرت ولی عصر (عج) می باشد. امشب که شب جمعه است به آن بزرگوار متوسل می شویم. خدا قادر است که از برکات آن حضرت فرزندت را نجات دهد. پس آن شب را حاجی مؤمن و پدر و مادر آن پسر احیاء می دارند و به نماز توسل به آن حضرت و زیارت آن بزرگوار سرگرم می شوند و بعد مشغول قرائت آیه شریفه *امن یجیب المضطر اذا دعاه و یكشف السوء* می شوند. آخر شب بوی مشک عجیبی را هر سه نفر حس می کنند و جمال نورانی آن بزرگوار را مشاهده می کنند. آن حضرت می فرماید: دعای شما مستجاب شد خداوند فرزندت را نجات بخشید و فردا به منزل می آید. حاج مؤمن مرحوم می گفت پدر و مادر از دیدن جمال آن حضرت بی طاقت شده و تا صبح مدهوش و بیهوش بودند. فردا سراغ فرزند خود رفتند که قرار بود در آن روز اعدام شود. گفتند اعدامش تأخیر افتاده و بنا شده در کار او تجدید نظر شود و همان روز پیش از ظهر او را آزاد کردند و سالم به منزل آمد.

تشریف حاج مؤمن

و باز حاجی مؤمن مزبور علیه الرحمه نقل کرد که در اول جوانی شوق زیادی به زیارت و ملاقات حضرت حجة (عج) در من پیدا شد که مرا بی قرار نمود تا اینکه خوردن و آشامیدن را بر خود حرام کردم تا وقتی که آقا را ببینم (والبته این عهد از روی نادانی و شدت اشتیاق بود).

دو شبانه روز هیچ نخوردم. شب سوم اضطراراً قدری آب خوردم. حالت غشوه‌ای عارضم شد؛ در آن حال حضرت حجة امام زمان (عج) را دیدم و به من تعرض فرمود که چرا چنین می‌کنی و خودت را به هلاکت می‌اندازی. برایت طعام می‌فرستم بخور.

به حال خود آمدم ثلث از شب گذشته؛ دیدم مسجد (مسجد سردزک) خالی است و کسی در آن نیست و در مسجد را کسی می‌کوبد. آمدم در را گشودم دیدم شخصی عبا بر سر دارد به طوری که شناخته نمی‌شود. از زیر عبا ظرفی پر از طعام به من داد و دو مرتبه فرمود بخور و به کسی نده و ظرف آن را زیر منبر بگذار و رفت. داخل مسجد آمدم دیدم برنج طبخ شده با مرغ بریان است از آن خوردم و لذتی چشیدم که قابل وصف نیست.

فردا پیش از غروب آفتاب مرحوم میرزا محمد باقر که از اخیار و ابرار آن زمان بود، آمد. اول مطالبه ظرفها را کرد و بعد مقداری پول در کیسه کرده به من داد و فرمود تو را امر به سفر فرموده‌اند، این پول را بگیر و به اتفاق جناب آقا سید هاشم (پیش نماز مسجد سردزک) که عازم مشهد مقدس است برو. در راه بزرگی را ملاقات می‌کنی و از او بهره می‌بری.

حاجی مؤمن گفت با همان پول به اتفاق مرحوم آقا سید هاشم حرکت کردیم تا تهران. وقتی که از تهران خارج شدیم پیری روشن ضمیر اشاره کرد، اتومبیل ایستاد. پس با اجازه مرحوم آقا سید هاشم (چون اتومبیل دربست به اجاره ایشان بود) سوار شد و پهلوی من نشست.

در اثناء راه اندر زها و دستورات عملیهای بسیاری به من داد و ضمناً پیشامد مرا تا آخر عمر به من خبر داد و نیز آنچه خیر من در آن بود برایم گزارش می‌داد و آنچه خبر داده بود به تمامش رسیدم.

واقعه عجیبیه

تقریباً سی سال قبل بنده را حاجت مهم روحانی بود و برای رسیدن به آن متوسل به ذیل عنایت حضرت حجة ابن الحسن عسکری (عج) شده و رقعہ استغاثہ (مطابق آنچه در آخر کتاب *نجم الثاقب* است) به آن حضرت نوشتم و چون مرحوم حاج مؤمن را نزد آن بزرگوار محترم می دانستم، رقعہ (نامه) را به ایشان دادم و تقاضا کردم آن را در نهر آب اندازد و هنگام انداختن متوسل به جناب حسین بن روح که نایب خاص سوم امام زمان (عج) است بشود و این عمل را روز جمعه انجام دهد.

حاجی مؤمن مرحوم فرمود عجیبیه مشاهده کردم و آن این بود که پس از زیارت و توسل به آن بزرگوار نامه را در آب جاری انداختم دیدم نامه همراه آب نرفت. آن را برداشتم، دفعه دوم در آب انداختم. باز از جلوی من حرکت نکرد و مدتی نشستم تا یقین کردم که برآورده شدن آن حاجت صلاح نیست. نامه را از آب برداشتم و برگشتم (این حکایت به نقل از آقا سید عبداللہ بلادی ساکن بوشهر در کتاب *داستانهای شگفت مرحوم آية الله سید عبدالحسین دستغیب* صفحه ۲۳۶ نوشته شده است).

تشریف حاج علی سلمان منش

حاج علی آقا سلمان منش (بزاز) فرمود من در طفولیت به مکتب نرفتم و بیسواد بودم و در اول جوانی سخت آرزو داشتم بتوانم قرآن مجید را بخوانم تا

اینکه شبی با دل شکسته به حضرت ولی عصر (عج) برای رسیدن به این آرزو متوسل شدم.

در خواب دیدم در کربلا هستم. شخصی به من رسید و گفت در این خانه بیا که تعزیه حضرت سید الشهداء علیه السلام در آن برپاست و استماع روضه کن. قبول کردم. وارد شدم. در گوشه‌ای نشستم. دیدم دو نفر سید بزرگوار نشستند و جلو آنها ظرف آتشی است و سفره نانی پهلوی آنهاست؛ پس قدری از آن را گرم نموده به من مرحمت فرمودند و من آن را خوردم پس روضه خوان ذکر مصائب اهل بیت علیهم السلام کرد و پس از تمام شدن از خواب بیدار شدم و حس کردم به آرزوی خودم رسیده‌ام؛ پس قرآن مجید را باز کردم دیدم کاملاً می‌توانم بخوانم و بعد در مجلس قرائت قرآن مجید حاضر شدم، اگر کسی غلط می‌خواند یا اشتباه می‌کرد به او می‌گفتم. حتی استاد قرائت هم اگر اشتباه می‌کرد می‌گفتم.

یک روز استاد گفت: فلانی تو تا دیروز سواد نداشتی؛ قرآن را نمی‌توانستی بخوانی چه شده که چنین شده‌ای. گفتم: به برکت حضرت حجة (عج) به مقصود رسیدم و چنانکه از محتوای کلام حاج علی آقا پیدا است این کرامت و لطف از طرف مهدی موعود (عج) برای او عطا شده بود.

تشریف منقول از ابن طاووس

سید جلیل ابن طاووس در کتاب فرج المهموم فی معرفة نهج الحلال والحرام من النجوم فرموده که درک کردم عده زیادی از جماعتی را در زمان حیات خود که می‌گفتند که به خدمت امام زمان (عج) تشریف پیدا کرده‌اند و در میان ایشان کسانی بودند که حامل پیامها و نامه‌ها و عرایضی را که به خدمتشان عرضه شده

بود، بودند. از آن جمله خبری که صدق آن را دانستم این است : خبر داد مرا کسی که اذن نداده تا نام او را ببرم، که از خدای تعالی مسئلت کرده بود که بر او تفضل نماید به مشاهده نمودن حضرت مهدی (عج) پس او در خواب دید که امام زمان (عج) را خواهد دید در یک وقت معین که خداوند و خود آن حضرت اراده نماید و یک وقتی را به او گفته بودند.

می گوید در حرم مولای مان امام موسی بن جعفر علیه السلام به زیارت مشغول بودم که آوازی را شنیدم و مثل اینکه به قلبم برات شد که این صدای روح پرور را در جایی شنیده‌ام و صاحب آن صدا مشغول زیارت امام جواد علیه السلام بود. من خود را نگاه داشتم از لحاظ احترام و ادب یا اینکه قدرت حرکت و بیان مطلبی را در خود ندیدم. پس از زیارت امام جواد علیه السلام به زیارت امام کاظم علیه السلام مشغول شد. پس بیرون آمد و با او کسی دیگر بود و من با آن جناب متأسفانه تکلم نکردم، از لحاظ ادب در حضور مقدس آن جناب.

(در اوایل این کتاب توضیح دادیم که قدرت دیدار انوار آفتاب و نگاه کردن با چشمان غیر مسلح کار هر کسی نیست. در حضور ائمه و پیامبران در صورتی که خود آن جنابان اراده نفرمایند کسی قدرت تکلم نخواهند داشت و خیلی‌ها این مسأله را در زندگانی روزمره خود مشاهده کرده‌اند تازه کسانی که ریاست و کیاست این دنیای فانی و چند روزه را دارند، با یک نگاهشان طرف مخاطب دست و پای خود را گم می‌کند چه برسد به کسی که ولایت مطلقه به انسانها دارد و آن قدرت ولایت بر تار و پود وجود افراد حاکم است مؤلف).

تشریف منقول از سید طاووس

سید اجل علی بن طاووس در کتاب فرج المهموم می فرماید: خبری از کسی که راستگویی و امانتداری او برای من مسجل شده بود نقل می کنم که گفت مسئلت کرده بودم از مولای خود مهدی (عج) که مرا رخصت دهد در خدمت او باشم مانند کسانی که مشرف اند به صحبت او، و خدمت آن جناب در زمان غیبتش؛ و با آنها باشم دائم که در خدمتگذاری آن جناب هستند؛ و از این موضوع به کسی اطلاعی نداده بودم.

در روز پنج شنبه ۲۹ رجب المرجب سال ۶۳۵ شخصی را ملاقات کردم و با خود گفتم که این شخص بدون اینکه او را بشناسم مرا می شناسد و با من چکار دارد. و او گفت با شما قصدی ندارم مگر مهربانی با تو را و اگر صبر نمایی مراد تو حاصل می شود. پس به او گفتم از جانب که می گویی این سخن را؟ گفت از جانب مولای ما مهدی (عج) صلوات الله علیه.

تشریف منقول از سید طاووس

سید علی بن طاووس می گوید: حکایتی شنیدم از کسی که محقق شده در نزد من حدیث او؛ و تصدیق کرده ام او را. گفت نوشتم نامه ای برای مولای خود مهدی (عج) و در آن چند امر مهم بود، و از ایشان درخواست کردم که جواب آنها را با خط مبارک خود بنویسند، و نامه را برداشتم در شب جمعه به سوی سرداب شریف در سامراء رفته و نامه را در سرداب گذاشتم. بعداً از اینکه امکان داشت نامه به دست غیر بیافتد، آن را برداشتم و تنها در یکی از حجره های صحن

مقدس ماندم.

چون نزدیک نصف شب شد، شخصی با شتاب داخل شد. پس گفت مکتوب را بده به من و یا گفت می‌گویند نامه را بده به من (که البته این شک از راوی است). نامه را به او دادم و برای تطهیر نماز طول دادم. پس وقتی بیرون آمدم از آن شخص اثری ندیدم.

تشریف سید طاووس

باز سید جلیل القدر در کتاب *مهج الدعوات* گفت من بودم در سامره. پس شنیدم یک صبح دعای امام زمان (عج) را، پس حفظ کردم از آن جناب آن دعا را و این قصه در شب چهارشنبه سیزدهم ذی القعدة سنه ۶۳۸ بود.

ایضاً تشریف سید طاووس

در ملحقات کتاب *انیس العابدین* مذکور است که نقل شده از ابن طاووس که او شنید در سحر در سرداب مقدس از صاحب الامر (عج) که آن جناب می‌فرمود:

اللهم ان شیعتنا خلقت من شعاع انوارنا وبقیة طینتنا و قد فعلوا ذنوباً کثیرة اتکالا علی حبنا وولایتنا و ان کانت ذنوبهم بینک و بینهم فاصفح عنهم فقد رضینا و ما کان منها فیها بینهم فاصلح بینهم و قاص بها عن خمسنا و ادخلهم الجنة فزحزحهم عن النار و لا تجمع بینهم و بین اعدائنا سیخطک.

تشریف منقول از سید طاووس

در کتاب جمال الاسبوع از سید ابن طاووس روایت شده از شخصی که او مشاهده نمود حضرت صاحب الزمان (عج) را، که در روز یکشنبه زیارت می کرد حضرت علی علیه السلام را و زیارت نامه او را در کتاب فوق الذکر شرح داده است.

تشریف منقول از شیخ طبرسی

شیخ جلیل القدر فضل بن حسن الطبرسی صاحب تفسیر مجمع البیان در کتاب کنوز النجاح نقل کرده که حضرت صاحب الزمان (عج) دعایی در خواب به ابی الحسن محمد بن احمد بن ابی اللیث (ره) در شهر بغداد در مقابر قریش تعلیم فرمود. ابی الحسن مذکور از ترس کشته شدن به مقابر قریش پناه برده بود. پس به برکت خواندن این دعا از کشته شدن نجات یافت و قسمتی از آن دعا این است: اللهم عظم البلاء و برح الخفاء و انقطع الرجاء و انكشف الغطاء....

تعلیم دعا

در کتاب بلد الامین شیخ متبحر صالح شیخ ابراهیم کفعمی گفته که: مروی است از حضرت مهدی سلام الله علیه که هر کس بنویسد این دعا را در ظرف تمیز و پاک و با تربت حسین علیه السلام بشوید و بخورد آن را، شفا می یابد از مرض خود:

بسم الله الرحمن الرحيم. بسم الله دواء و الحمد لله شفاء و لا اله الا الله كفاء هو

الشافی شفاء و هو الکافی کفاء اذهب الباس برب الناس شفاء لا یغادره سقم و صلی
اللہ علی محمد و آلہ النجباء.

و من دیدم به خط سید زین الدین علی بن الحسین حسینی که این دعا را
آموخت مردی را که مجاور بود در حایر یعنی کربلا علی مشرفه السلام از مهدی
سلام اللہ علیہ در خواب خود و به مرضی مبتلا بود. پس شکایت کرد بسوی
قائم (عج). پس امر فرمود بنوشتن این دعا و شستن و خوردن. پس امر آن
حضرت را اطاعت کرد و فی الحال از آن مرض عافیت یافت.

سید علی خان مدنی شیرازی صاحب شرح صحیفه و صمدیه و غیره در کتاب
کلم الطیب و الغیث الصیب گفته که من دیدم به خط بعضی از اصحاب خود از
سادات، که شنیدم در ماه رجب ۱۰۹۳ از امیر اسماعیل ابن حسین بیک بن
علی بن سلیمان جابری انصاری انار اللہ تعالی برهانه که گفت شنیدم از شیخ
حاجی علیا مکی که گفت من مبتلا به تنگی و سختی و روبرو گشتم با دشمنانی
که بر جان خود ترسیدم از کشته شدن و هلاک گردیدن. پس یافتم این دعا را در
جیب خود بدون آن که کسی آن را به من بدهد. تعجب کردم از این امر و متحیر
بودم. پس در خواب دیدم گوینده ای که در لباس صلحا و زهاد بود می گوید به من
که ما عطا کردیم دعای فلانی را به تو. پس بخوان آن را که نجات خواهی یافت از
تنگی و سختی؛ و ظاهر نشد برای من که گوینده کیست. پس تعجبم زیاد شد
پس دفعه دیگر حضرت امام زمان مهدی موعود (عج) را دیدم و به من فرمود آن
دعایی را که داده بودم به تو، بیاموز آن را به هر کس که خواستی. شیخ گفت: به
تحقیق که تجربه کردم آن دعا را چند مرتبه پس دیدم فرج را بزودی. بعد از
مدتی آن دعا گم شد و من بی اندازه تأسف می خوردم برگم شدن آن و استغفار
می کردم از بدی عمل خود. پس شخصی نزد من آمد و گفت که این دعا از تو

مفقود شده در فلان مکان و من هر چه فکر کردم به خاطر نمی‌آمد که به آن مکان رفته باشم، پس دعا را گرفتم و سجده شکر برای خدای تعالی به جا آوردم.

تشریف ابن الجواد نعمانی

میرزا عبدالله اصفهانی معروف به افندی در جلد پنجم کتاب ریاض العلماء و حیاض الفضلاء در احوالات شیخ ابن جواد نعمانی گفته که او حضرت مهدی (عج) را دیده و به خط شیخ زین الدین علی ابن حسن ابن محمد خازن جابری شهید که ابن الجواد نعمانی مولای ما مهدی (عج) را دیده و پرسیده ای مولای من برای تو مقامی است در نعمانیه و مقامی است در حله. پس کدام وقت در آنها تشریف دارید. حضرت فرموده در شب سه شنبه و روز سه شنبه در نعمانیه و روز جمعه و شب جمعه در حله می‌باشم ولی اهالی حله با ادب رفتار نمی‌کنند.

(باید یادآور بشویم که آفتاب بر همه جای جهان نورش را می‌تاباند و هیچ وقت جلوی نور آفتاب را برای مدت طولانی نمی‌شود گرفت و اگر تاریکی می‌آید نورش قطع نگردیده، امام زمان (عج) جای مخصوصی برای سکونت ندارد بلکه مانند آفتاب در همه عالم وجود دارد و اگر فرموده روز سه شنبه و شب سه شنبه مانند این است که بنا به روایات متعدد که حضرت عزرائیل برای قبض روح انسانها در یک آن در کره خاکی در سیر باشد و در همان ثانیه که در یکی از دهات ایران قبض روح یک نفر را می‌کند در همان ثانیه در آمریکا، اروپا و همه جای دنیا به قبض روح انسانی مبادرت می‌نماید. پس امام زمان (عج) در همه جای دنیا موجود و از انفاس بی‌کرانش موجودات روی زمین استفاده می‌نمایند. مؤلف).

تشرّف مرد کوفی

آقا سید محمد ابن العالم الاوحد سید احمد ابن العالم الجلیل و الموحّد النبیل سید حیدر الکاظمینی ایده الله خبر دادند: در حدود سنه ۱۲۷۵ از جماعتی از اهل علم و دیانت شنیدم، مردی که شغلش فروختن بقولات و غیره بود، دیده است مولای ما امام منتظر مهدی موعود (عج) را. پس مایل شدم که آن شخص را بشناسم و او را مرد صالح و متدینی یافتم و کوشش می‌کردم که با او باب دوستی و رفاقت را باز کنم و تا می‌توانم سرگذشت او را از زبان خودش بشنوم. هر روز بر او سلام می‌کردم و چیزی می‌خریدم تا رفته رفته از صورت مشتری درآمدم و به عنوان دوست با او برخورد کردم. تا اینکه در شب چهارشنبه که برای زیارت مسجد سهله رفته بودم او را نیز دم در مسجد سهله ملاقات نمودم و از این حسن برخورد خوشحال گردیدم و از او خواهش نمودم که شب را با همدیگر باشیم؛ پس با من بود.

ما به انجام اعمال و ذکر دعا مشغول گشتیم تا اینکه اعمالمان تمام گردید و از آن جا راهی مسجد کوفه گردیدیم و پس از انجام اعمال مسجد کوفه در منزلی مستقر شدیم و از او خواهش کردم که جریان ملاقات خود را با امام زمان (عج) برایم تعریف نماید. او گفت من از بسیاری از اهل معرفت و دیانت شنیده بودم که هر کسی چهل شب چهارشنبه پی در پی به نیت دیدن امام زمان (عج) در مسجد سهله ملازمت به عمل استجاره داشته باشد زیارت می‌کند جمال بی مثال آقا امام زمان (عج) را.

من قریب یک سال این عمل را انجام دادم. نه باران و سرما و نه گرما مانع از رفتن من به مسجد سهله در شب چهارشنبه نشد. معمولاً بعد از انجام اعمال

مسجد سهله به مسجد اعظم کوفه می‌رفتم و پس از انجام اعمال در آن جا بیتوته می‌کردم. عصر سه شنبه از نجف اشرف بیرون آمدم. موسم زمستان بود و آسمان را ابرهای سیاه و برق و باران فراگرفته بود و من تنها. بر من خوف و ترس مستولی گشت. زیرا که در مسجد احدی را ندیدم، حتی خادم مسجد که در شبهای چهارشنبه به مسجد می‌آمد، آن شب نبود، پس بی اندازه وحشت کرده بودم.

با خود گفتم بهتر است نماز مغرب را به جای آورم و عمل استجاره را به تعجیل انجام دهم و بروم به مسجد کوفه. پس برخاستم برای ادای نماز و دعا. در میان نماز ملتفت مقام شریف شدم که معروف است به مقام صاحب الزمان (عج) که در سمت قبلی مکان نمازکنندگان آن جاست. دیدم در آن جا روشنایی کاملی موجود است که اطراف آن قسمت را روشن نموده. صدای قرائت نماز گذاری را شنیدم و از شنیدن این صدا و دیدن روشنایی آرامشی در قلب خود حس کردم و از اینکه زواری در مسجد هست خوشحال شدم. پس با اطمینان کامل به انجام اعمال خود مشغول شدم. بعد از اتمام، متوجه مقام شریف شدم و در آن جا روشنایی عظیمی را دیدم و هر چه نگاه کردم از چراغ و شمع اثری نبود.

در آن جا سید بزرگواری را در حالت نماز مشاهده نمودم و خیلی دلم برای نزدیک شدن به او مایل گردید و فکر کردم زوار غریبی است، چون بیشتر اهالی نجف اشرف را می‌شناختم. او از اهالی نجف اشرف نبود. پس شروع کردم به خواندن زیارت امام زمان (عج) که در آن مقام وارد است و نماز زیارت را به جای آوردم. خواستم از او تقاضا کنم که با همدیگر به مسجد کوفه برویم ولی هیبت او مانع شد. ظلمت شب و صدای رعد و برق و بارش باران را می‌دیدم و در فکر این بودم که چکار بکنم؛ ولی او با روی مبارک به طرف من ملتفت شد و با مهربانی و

تبسم به من فرمود : می خواهی که برویم به مسجد کوفه؟
گفتم : آری یا سیدی. ما اهل نجف عادت داریم که پس از زیارت مسجد
سهله و انجام اعمال آن به مسجد کوفه برویم. پس با هم به راه افتادیم. از باران و
تاریکی خبری نبود و در روشنایی راه می رفتیم تا رسیدیم به در مسجد کوفه.
در مسجد را زدم. خادم مسجد گفت کیست در را می کوبد؟ گفتم در را باز کن.
گفت از کجا آمدی در این تاریکی و شدت باران؟ گفتم : از مسجد سهله. چون
خادم در را باز کرد خواستم به آن آقای بزرگوار بگویم بفرماید یا سیدی و آقای
من، چون به طرف آن برگشتم او را ندیدم و دنیا را دیدم در تاریکی و به شدت
باران می بارید. من فریاد زدم یا سیدنا یا مولانا بفرماید که در باز شد و برگشتم به
پشت سر خود و فریاد می کردم. اثری اصلاً از آن جناب ندیدم. از فشار سرما و
باران داخل مسجد شدم و از حالت غفلت بیدار گشتم چنانچه گویا در خواب
بودم.

به ملامت نفس خود پرداختم که من با دیدن آن همه کرامات و آیات ظاهره
از روشنایی عظیم در مقام شریف در مسجد سهله : با آن که چراغ و شمعی در
آن جا وجود نداشت و نامیدن آن سید جلیل مرا به اسسم با آن که او را ندیده
بودم و نمی شناختم و به یاد می افتاد که در مسجد وقتی به بیرون نگاه می کردم
تاریکی محض همه جا را گرفته بود و باران به شدت می بارید در صورتی که وقتی
با او از مسجد بیرون آمدیم از باران و تاریکی اثری نبود و از آن دقیقه که از من
مفارقت نمود تاریکی و باران همه جا را فراگرفت و هزاران افسوس خوردم که
مدتها عمل استجاره را برای مشاهده جمالش می کردم و گرما و سرما را در راه
دیدارش متحمل می شدم اینک خداوند کرامت فرمود ولی من نتوانستم آنطور
که باید و شاید از دیدار جمالش بهره بردارم.

تشریف محمد بن ابی الرداد رواسی

سید جلیل القدر علی بن طاووس در کتاب اقبال نقل کرده از محمد بن ابی الرداد رواسی که او ذکر نمود که بیرون رفت با محمد بن جعفر دهان، به سوی مسجد سهله، در روزی از روزهای ماه رجب. پس محمد به او گفت ما را ببر به مسجد صعصعه که آن مسجد مبارک است و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در آن جا نماز خوانده و امامان علیهم السلام در آن جا قدمهای مبارکشان را گذاشته‌اند. پس رفتیم به آن مسجد و در بین نمازگزاران بودیم که دیدم مردی با شتری آمدند و پای شتر را در بیرون عقال کردند و داخل مسجد گردیدند و در گوشه‌ای مشغول به نماز شدند و دو رکعت نماز به جای آوردند و به نمازشان طول دادند. آنگاه دستهای خود را بلند کردند و گفتند (اللهم یا ذاالمن السابقه تا آخر) آنگاه برخاستند و رفتند نزد شتر خود و بر او سوار شدند. پس ابن جعفر دهان به من گفت آیا بر نخیزیم و نرویم نزد او و سؤال نماییم که او کیست؟ و از کجا آمده؟ برخاستیم و به نزد او رفتیم و گفتیم: تو را به خداوند قسم می‌دهیم که تو کیستی؟ فرمود: شما را قسم می‌دهم به خداوند که مرا که پنداشتید؟ ابن جعفر دهان گفت گمان کردم تو را خضر. پس به من فرمود تو هم چنین گمان کردی؟ گفتم گمان کردم که تو خضری. فرمود: واللّه که من آن کسی هستم که خضر محتاج به دیدن اوست. برگردید که من امام زمان شما هستم.

تشریف امیر اسحاق استرآبادی

علامه مجلسی در بهار از والد خود محمد تقی مجلسی (ره) [و او از قول امیر

اسحق استرآبادی [نقل کرده که گفت: من امیر اسحق استرآبادی در راه مکه از قافله عقب مانده بودم و مأیوس شدم از حیات خود. آخر در گوشه‌ای از بیابان افتادم و به پشت افتادم و مانند محتضری که در حالت جان‌کندن باشد شروع کردم به خواندن شهادتین خود که ناگاه دیدم بالای سر خود مولای ما و مولای کل عالمین خلیفة الله علی الناس اجمعین، حضرت مهدی موعود (عج) را. فرمود: برخیز ای اسحق. پس برخاستم و من بی‌اندازه تشنه بودم. او مرا سیراب کرد و بر مرکب خویش سوارم نمود.

من شروع کردم به خواندن حرز یمانی و آن جناب اصلاح می‌کرد آنها که من می‌خواندم تا آنکه تمام شد. ناگاه خود را در ابطح دیدم. از مرکب پیاده شدم و آن جناب از نظر من غائب شد. قافله‌مان روز بعد رسید و اهل قافله از دیدن من متعجب شدند و همه مرا به نام اینکه زودتر از همه رسیده بودم بطی الارض نامیدند. پس خود را پنهان نمودم بعد از ادای مناسک حج. او چهل مرتبه پیاده به حج مشرف شده بود.

تشریف شیخی کوفی

رام بن ابی فراس در آخر جلد دوم کتاب تنبیه الخاطر از ابوالحسن علی بن ابراهیم الہریضی العلوی الحسینی و او از علی بن علی ابن نما و او از ابو محمد الحسن علی بن حمزه آقاسی و او از شریف علی بن جعفر بن علی المدائنی العلوی حکایتی نقل کرده بدین قرار که: در کوفه شیخی بود مشهور به زهد و تقوی و گوشه‌گیری. که روزی در مجلس پدرم بود و آن شیخ جهت پدرم نقل می‌کرد که شبی در مسجد جعفی، که مسجدی است قدیمی در بیرون شهر

کوفه، من تنها در مکانی خلوت به عبادت مشغول بودم که ناگه دیدم سه نفر وارد مسجد شدند. در گوشه‌ای یکی از آنها دستهایش را بر زمین کشید و آبی پیدا شد که آن شخص از آن آب وضو گرفت و به دو نفر دیگر نیز فرمود تا وضو گرفتند و آن وقت اقدام به اقامه نماز فرمود. من نیز خود را به آنها رسانده و با جماعت آنها نماز گذاردم.

از اینکه از زمین آب بیرون آمد و پس از وضو گرفتن آب ناپیدا شد مرا بی اندازه به تعجب واداشت. وقتی از نماز فارغ شدیم از شخص بغل دستی از نام و نشان آن شخص جويا شدم. گفت که آن صاحب الامر فرزند امام حسن علیه السلام می باشد. پس نزدیک آن شخص رفتم و دستهای مبارکش را بوسیدم و گفتم: یا بن رسول الله چه می گویی در خصوص شریف عمر بن حمزه؟ آیا او بر حق است؟ فرمود: نه و بسا هست که هدایت بیابد، جز آن که او نخواهد مرد تا اینکه مرا ببیند.

این خبر در بین ما بود تا اینکه شریف عمر وفات یافت و معلوم نگردید که او آن جناب را ملاقات کرد یا نه. این جریان ما را به تعجب واداشت و ما نمی دانستیم که آیا او با آن جناب دیدار کرده یا نه. تا اینکه با شریف ابن المناقب فرزند شریف عمر بن حمزه این صحبت را به میان آوردیم. او گفت ما شبی در نزد پدر بودیم و او در مرضی بود که با همان مرض از دنیا رفت؛ درها بسته بود که ناگه شخصی را دیدیم که داخل شد و ما ترسیدیم که از او سؤال کنیم. پس نشست در جنب پدر من و برای او آهسته سخن می گفت و پدرم می گریست. آنگاه برخاست و بیرون رفت و از نظر ما غایب شد. پدرم گفت مرا بنشانید پس او را با مشقت هر چه تمامتر بلند کرده و نشانیدیم. چشمهای خود را باز کرد و گفت کجاست آن شخص که در نزد من بود. گفتیم بیرون رفت از همانجا که آمده بود. فریاد زد او را طلب

کنید. پس در اثر او رفتیم همه درها را دیدیم بسته و اثری از او نیافتیم. برگشتیم و پدر را خبر دادیم از حال آن شخص و اینکه او را نیافتیم و سؤال کردیم از حال آن شخص. گفت: او صاحب الامر امام زمان (عج) بود و آنگاه برگشت به حالت سنگینی که از مرض داشت و بیهوش شد.

تشریف منقول از شیخ باقر

در کتاب منتهی الامال در صفحه ۵۴۸ حکایتی آمده است که اسم آن حکایت را مرحوم شیخ عباس قمی (در تأکید آن حضرت در خدمتگذاری پدر پیر) نام نهاده و آن چنین است:

جناب آقای عالم عامل آقا سید محمد موسوی رضوی نجفی معروف به هندی که از اتقیاء علماء و ائمه جماعت حرم امیر المؤمنین علیه السلام است نقل کرده از جناب عالم ثقه و شیخ باقر بن شیخ هادی کاظمی مجاور نجف اشرف، از شخص صادقی که دلاک بود و او را پدر پیری بود که تقصیری در خدمتگذاری او در هیچ مرحله نمی کرد. همیشه مواظب او بود؛ مگر در چهارشنبه شب که به مسجد سهله می رفت. آن گاه ترک نمود رفتن به مسجد را. از او سبب ترک کردن رفتن به مسجد را سؤال کردند. گفت: چهل شب چهارشنبه به آن جا رفتم. چون شب چهارشنبه آخری شد، نزدیک مغرب تنها رفتم و شب شد و من می رفتم تا آن که ثلث راه باقی ماند و شب مهتابی بود. پس شخص اعرابی را دیدم که بر اسبی سوار است و رو به من کرده و می آید با خود گفتم زود است که این اسب سوار مرا لخت نماید. چون به من رسید با زبان عربی بدوی با من سخن گفت و از من مقصدم را پرسید. گفتم به مسجد سهله می روم. فرمود: با تو چیزی هست از

خوردنی؟ گفتم: نه. فرمود: دست خود را داخل در جیب خود کن. گفتم در آن چیزی نیست. باز آن سخن را تکرار فرمود. به تندی دست در جیب خود کردم و در آن مقداری کشمش که برای کودک خود خریده بودم و فراموش کردم که بدهم، و در جیبم مانده بود دیدم. آنگاه فرمود: (اوصیک بالعود) سه مرتبه (و عود به لسان عرب بدوی، پدر پیر را می گویند) وصیت می کنم تو را به پدر پیر تو. آن گاه از نظرم غایب شد پس دانستم که او امام زمان مهدی موعود (عج) است و اینکه آن جناب راضی نیست به مفارقت من از پدرم حتی در شب چهارشنبه.

تشریف شیخ حسین آل رحیم

حکایت تشریف شیخ حسین آل رحیم به محضر امام زمان (عج) هم شنیدنی است. شیخ باقر نجفی فرزند شیخ هادی کاظمی معروف به آل طالب، نقل کرده که مرد مؤمنی در نجف اشرف از خانواده معروف به آل رحیم بود که او را شیخ حسین رحیم می گفتند و این خبر را شیخ حسین نجف که حال^(۱) امام جماعت در مسجد هندیه نجف اشرف می باشد نقل کرده که شیخ حسین مزبور مردی بود پاک طینت و فطرت و از مقدسین، که مبتلا به مرض سینه و سرفه بود که با آن خون از سینه اش بیرون می آمد و با حالت فقر و پریشانی زندگی می کرد و چه بسا برای تأمین زندگی روزانه خود در حوالی نجف اشرف به اعراب بادیه نشین مراجعه می کرد. با این وضع مایل به زنی از اهل نجف شد و هر چند از او خواستگاری کرد، به علت فقر و نداری کسان آن زن مایل به ازدواج آن دو

۱. در موقع زنده بودن شیخ عباس قمی.

نمی‌شدند. درد فقر، بیماری و عشق دست به دست هم دادند و شیخ بی‌چاره را مستأصل نمودند. در آخر، چاره‌کار را رفتن به مسجد کوفه و ملتجی شدن به امام زمان (عج) دانست.

شیخ باقر نقل کرده که شیخ حسین گفت من چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه رفتم. شب چهارشنبه آخر شد و آن شب هوایی اندازه تاریک و یکی از شبهای سرد زمستان بود که باد تنیدی می‌وزید و باران نیز می‌بارید. من نشسته بودم در دکه‌ای که در داخل مسجد است و آن دکه شرقیه مقابل درِ اول واقع شده در طرف چپ. من به علت آمدن خون از سینه‌ام و نداشتن چیزی خون سینه‌ام را که با آن پاک کنم، برای اینکه مسجد آلوده نگردد در آن دکه نشسته بودم، با اینکه چیزی نداشتم که از سرما مرا حفظ کند. دلم تنگ، اندوه و غم زیاد و دنیا در مقابل چشمم تاریک.

فکر می‌کردم که این چهل شب هم تمام شد و این هم آخرین شب. نه کسی را دیدم تا درد دلم را به او بگویم و نه چیزی برایم ظاهر شد و این همه رنج و مشقت عظیم بردم. بار زحمت و خوف بر دوش کشیدم که در چهل شب از نجف می‌آیم به کوفه. در این حال جز یأس برایم نتیجه نداد و من در این کار خود متفکر بودم و در مسجد احدی نبود. آتش روشن کرده بودم به جهت گرم کردن قهوه که از نجف با خود آورده بودم و عادت به خوردن قهوه داشتم و آن به مقدار خیلی کم بود که ناگاه شخصی از سمت درِ اول متوجه من شد. چون از دور او را دیدم مکدر شدم و با خود گفتم که این اعرابی از اهالی اطراف مسجد آمده نزد من که قهوه بخورد و من امشب بدون قهوه بمانم و در این شب تاریک هم غم زیاد خواهد شد.

در این فکر بودم که او به من رسید و سلام کرد بر من و نام مرا برد و در کنار من نشست. تعجب کردم از دانستن او نام مرا و گمان کردم که او از آنهایی است که در

اطراف نجفند و من گاهی بر ایشان وارد می شدم. پرسیدم از او که از کدام طائفه عرب است. گفت که از بعض ایشانم. پس اسم هر یک از طوائف عرب که در اطراف نجف هستند بردم. گفت نه از آنها نیستم. پس مرا به غضب آورد از روی استهزاء گفتم: آری تو از طریطره‌ای و این لفظی بود بی معنی. پس از سخن من تبسم کرد و گفت بر تو حرجی نیست من از کجا باشم. تو را چه محرک شده که به این جا آمدی؟ من گفتم: به تو هیچ نفعی ندارد سؤال کردن از این امور. گفت: چه ضرر دارد که مرا خبر دهی؟

از حسن اخلاق و شیرینی سخن او متعجب شدم و قلبم به او مایل شد. هر چه سخن می‌گفت محبتم به او زیاد می‌شد. پس برای او چیقی چاق کردم و به او تعارف کردم که بکشد. گفت من نمی‌کشم. پس برای او در فنجان قهوه ریختم و به او دادم گرفت و اندکی از آن خورد و آنگاه به من داد و گفت تو آن را بخور پس گرفتم و آن را خوردم و ملتفت نشدم که تمام آن را نخورده و هر چه بیشتر محبتم به او زیادتر می‌شد. پس گفتم ای برادر امشب تو را خداوند برای من فرستاد که مونس من باشی آیا نمی‌آیی که با من برویم بنشینیم در مقبره جناب مسلم؟ گفت می‌آیم با تو. گفت حالا احوالات خود را برایم نقل کن. گفتم ای برادر واقع را برای تو نقل می‌نمایم؛ من به غایت فقیر و محتاجم از آن روز که خود را شناختم و با این حال چند سال است که از سینه‌ام خون می‌آید. علاجش را نمی‌دانم. عیال هم ندارم و دلم مایل شده به زنی از اهل محله خودم در نجف اشرف و چون در دستم چیزی از مال دنیا نیست گرفتنش برایم میسر نیست. به من گفتند جهت برآورده شدن حوائج خود چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برو و در آن جا بیتوته کن و به امام زمان (عج) متوسل شو حتماً آن جناب را خواهی دید و حاجتت را برآورده خواهد کرد و این آخرین شب چهارشنبه است و چیزی

ندیدم و این همه زحمت کشیدم و این است علت آمدن من به این جا در این چهل شب چهارشنبه و آن هم حاجتم بود که به تو گفتم.

شیخ حسین گفت من ملتفت فرمایشات آن جناب نبودم فرمود: اما سینه تو پس عافیت یافت. اما آن زن، به این زودی خواهی گرفت و اما فقرت تا آخر عمر با تو باقیست تا بمیری و من ملتفت نشدم به این بیان و تفسیر. پس گفتم نمی‌رویم به سوی جناب مسلم، گفت برخیز، برخاستم و در پیش روی من افتاد چون وارد زمین مسجد شدیم گفت به من، آیا دو رکعت نماز تحیت مسجد نکنیم؟ گفتم چرا. پس ایستاد به نزدیک شاخص سنگی که در میان مسجد است و من در پشت سرش ایستادم به فاصله. تکبیرة الحرام را گفته و مشغول خواندن فاتحه شدم که ناگاه شنیدم قرائت فاتحه او را که هرگز نشنیده‌ام از احدی چنین قرائتی. پس از شنیدن حسن قرائتش، در نفس خود گفتم شاید او صاحب‌الزمان (عج) باشد و شنیدم پاره‌ای کلمات از او که دلالت بر این می‌کرد. آنگاه نظر کردم به سوی او، از خطور این احتمال در دل. در حالتی که آن جناب در نماز بود، دیدم که نور عظیمی احاطه نمود آن حضرت را به نحوی که مانع شد مرا از تشخیص شخص شریفش و در این حال مشغول نماز بود و من می‌شنیدم قرائت آن جناب را و بدنم می‌لرزید و از بیم حضرتش نتوانستم نماز را قطع کنم. پس به هر نحو بود نماز را تمام کردم و نور از زمین بالا می‌رفت پس مشغول شدم به گریه و زاری و عذر خواهی از سوء ادبی که در مسجد با جنابش نموده بودم و گفتم: ای آقای من وعده جناب شما راست است. مرا وعده دادی که برویم به قبر مسلم. در بین سخن گفتن بودم که نور متوجه قبر حضرت مسلم علیه السلام شد پس من نیز متابعت کردم و آن نور داخل به قبه حضرت مسلم علیه السلام شد و در فضای قبه قرار گرفت و پیوسته چنین بود و من مشغول گریه و ندبه بودم تا آن که فجر طالع شد و آن نور

عروج کرد.

چون صبح شد ملتفت شدم به کلام آن حضرت که اما سینه شما شفا یافت، دیدم سینه‌ام صحیح و سالم و ابداً سرفه نمی‌کنم و هفته‌ای نکشید که اسباب تزویج آن دختر فراهم آمد ولی فقر تا به حال با من باقی و همراه است.

تشریف تائر بالله

حسین، برادر شیخ صدوق (ره) صاحب اربعین معروف در کتاب منتخب که در ذکر علمای متأخر از عهد شیخ طوسی تا عصر خود می‌باشد فرموده تائر بالله ابن مهد بن تائر بالله حسنی جیلی، زیدی بود و مدعی شد امامت زیدیه را و در گیلان خروج کرد. آنگاه مذهب شیعه دوازده امامی را اختیار نمود. او مدعی بود که مشاهده کرده حضرت صاحب الامر (عج) را و احادیث و روایاتی که نقل می‌کند از آن حضرت می‌باشد.

تشریف مرد بحرینی

در کتاب نورالعین روایت شده از میرزا محمد تقی الماسی که در رساله بهجة الاولیاء فرموده که خبر داده مرا فرد صالحی از اهل علم از سادات شولستان، از یک مرد ثقه که گفت: از اهالی بحرین جماعتی تصمیم گرفتند بر ضیافت کردن جمعی از مؤمنین به نوبت.

پس مهمانی کردند تا آن که نوبت به یکی از ایشان رسید که چیزی در بساط نداشت و او بی اندازه مغموم شد و حزن و اندوهش زیادتر گردید. هر چه فکر کرد

عقلش به جایی نرسید. تا این که از زور افکار پریشان در شبی از خانه بیرون زد و به طرف صحرا رو نهاد. شخصی را ملاقات نمود و او گفت برو نزد فلان تاجر و بگو، می گوید محمد بن الحسن، دوازده اشرفی که نذر کرده بودی بده به من. آن را برای ما بگیر و در مهمانی خود خرج نما.

پس آن مرد رفت به نزد آن تاجر و آن رسالت را از جانب آن شخص به او رساند پس آن تاجر به او گفت: که گفت این حرف را به تو آیا محمد بن الحسن (عج) به نفس خود فرمود؟ بحرینی گفت آری. تاجر گفت: شناختی او را؟ گفت: نه. گفت که او صاحب الزمان (عج) بود و این اشرفی ها را نذر کرده بودم برای آن جناب پس آن بحرینی را اکرام کرد و آن مبلغ را به او داد و از او التماس دعا کرد و خواهش نمود از او، چون آن جناب نذر مراقبول کرد، نصفی از آن اشرفی ها را به من بده و عوض آن را من به تو بدهم.

تشریف منقول از سید فضل الله راوندی

سید فضل الله راوندی در کتاب دعوات نقل کرده از یکی از صالحین که او گفت: برای من برخاستن و نشستن در موقع نماز دشوار شده و این امر مرا بسیار محزون کرده بود. التجاء به امام زمان (عج) کرده پس دیدم حضرت صاحب الزمان (عج) را در خواب و به من فرمود تا آب کاسنی بخورم بدرستی که خداوند آسان می کند بر تو این کار را.

آن شخص گفت پس از خوردن آب کاسنی (عرق کاسنی) مدتی برخاستن برای من سهل و آسان گردید.

تشریف ابو راجح

علامه مجلسی در بحار از کتاب السلطان المفرج عن اهل الایمان تألیف سید علی بن عبدالحمید نیلی نجفی نقل کرده و می گوید که حکایت ابو راجح در میان مردمان اطراف و ولایات حله شایع و مشهور شده است و آن را شیخ زاهد عابد محقق شمس الدین محمد بن قارون سلمه الله تعالی نیز نقل کرده که :

در حله حاکمی بود که او را مرجان صغیر می گفتند و او از ناصبیان و مخالف علی علیه السلام و خاندان گرامی او بود.

در پیش حاکم عده ای مغرض راجع به ابو راجح حمامی سعایت کردند و گفتند که او نسبت به صحابه اسائه ادب و آنها را سب می کند. حاکم دستور داد که او را حاضر کردند و چنان او را کتک زدند که از شدت آن چندتا از دندانهایش فرو ریخت و به این نیز قناعت نکردند، بینی او را سوراخ و از آن طنابی از مو گذراندند و او را با ریسمان در کوچه های حله گذراندند. ابو راجح را آنقدر آزار و شکنجه دادند که آخر در کوچه و بازار افتاد و مأمورین به گمان اینکه مرده است، دست از او برداشتند و به حاکم گزارش عملیات خود را دادند.

حاکم دستور داد که او را بکشند عده ای گفتند که او پیر مردی است که طاقت این همه درد و رنج را نخواهد داشت و از کجا معلوم که الان زنده باشد، بهتر است دست از او بردارید. اهل شهر او را بردند به خانه و منتظر خاتمه غائله و هر آن در انتظار مرگ پیرمرد بودند.

آن شب هر کس در فکری بود و ابو راجح نیز در فکر دیگر. او در راه عقیده و دفاع از حریم ولایت و به جرم دوستی با علی و اولاد او به این روزگار افتاده بود و هیچ امید و پناهی به غیر از آنها نداشت و خدا را در جلوی چشمان خود می دید و

از خدا و ائمه طاهرین درخواست کمک و نجات خود را طلب می نمود. آن که باید بشود شد؛ صبح وقتی اهل و عیالش به دیدن او آمدند ابوراجح را صحیح و سالم و در حال اقامه نماز دیدند و با خوشحالی از او پرسیدند که چگونه شفا یافتی؟
گفت: شب من در حالی بودم که هر آن انتظار ملک الموت را می کشیدم. زبان نداشتم که از خدایم طلب لطف و مرحمت نمایم ولی در دلم از خدا سؤال و استغاثه و طلب دادرسی نمودم و از مولای خود حضرت صاحب الزمان (عج) تقاضای بذل توجه کردم. در تاریکی شب دیدم که خانه پر از نور شد. ناگاه حضرت صاحب الامر و الزمان (عج) را دیدم که دست شریف خود را بر روی من کشید و فرمود که بلند شو و بیرون برو و از برای اهل و عیال خود کار کن. به تحقیق که خدای قادر و متعال تو را عافیت عطا کرده است.

از فردا صبح که حاکم این حکایت را شنید روی خود را برگردانید و به سمت قبله و مقام حضرت امام زمان (عج) می نشست (قبلاً از روی عناد پشت خود را به جانب مقام حضرت ولی عصر (عج) که در حله بود می کرد.) و شیخ شمس الدین محمد بن قارون راوی این حکایت می گوید که حاکم اخلاقیش عوض شد و از آن روز از آزار و اذیت اهالی حله دست کشید و با مردم به نیکی رفتار می نمود.

تشریف نجم الدین جعفر بن دهدری

در سال ۷۵۹ عبدالرحمان ابن ابراهیم قبایقی در حله حکایت کرد از نجم الدین جعفر بن دهدری که او به مرض فلج دچار بود و معالجات اطباء حله و بغداد هیچگونه نتیجه مثبتی نمی داد. چون پدرش فوت کرده بود جده پدری اش او را تحت تکفل داشت و برای معالجه او کوشش می کرد و چون از طبابت

اطباء ناامید گردید عده‌ای از صلحا به او گفتند که او را در تحت قبه شریفه حضرت صاحب الامر (عج) که در حله است بخوابان شاید که حق تعالی او را از این بلا عافیت بخشد و بلکه حضرت صاحب الامر (عج) از آن جا مرور نماید و به او نظر رأفتی فرماید. پس او را به آن مکان مقدس بردند و خوابانیدند.

پس از مدتی حضرت ولی عصر امام زمان (عج) تشریف می‌آورند و دستور می‌دهند که از جایش بلند شود. از زبان خود او بشنوید که در مجمع جوانان واهالی حله که در خانه خود تشکیل شده بود و راوی از او حکایت می‌کند می‌گوید: من مفلوج بودم و اطباء از معالجه من عاجز شدند. جدهام مرا در زیر قبه خوابانیده بود و امام زمان (عج) به من فرمود برخیز.

عرض کردم که: ای سید من، چنان است که قدرت برخاستن ندارم.

فرمود: که برخیز به اذن خدا و مرا بر ایستادن اعانت فرمود. چون برخاستم اثر فلج در خود ندیدم و مردم بر من هجوم آوردند و نزدیک بود مرا بکشند و از برای تبرک رختهای مرا پاره پاره کردند.

تشریح فاطمه همسرِ نجم

شیخ الصالح و العالم فاضل شمس الدین محمد بن قارون حکایت می‌کند که مردی در قریه «دقوسا» (که یکی از قراء کنار نهر فرات بزرگ است) ساکن بود و نام آن مرد نجم و لقبش اسود بود و زن او نیز به نام فاطمه. هر دو از اهل ذکر و صالح و صالحه بودند و پسری به نام علی و دختری به نام زینب داشتند. زن و شوهر هر دو به درد نابینایی گرفتار شدند و مدتی بدین حال ماندند و آن در سال ۷۱۲ بود. در یکی از شبها زن دید که دستی بر روی چشمانش کشیده شد و گوینده

گفت که حق تعالی کوری را از تو زایل فرمود. برخیز به شوهر خود ابو علی خدمت کن و در خدمت او کوتاهی ننما.

زن گفت: من چشم گشودم و خانه را پر از نور دیدم و دانستم که این حضرت قائم (عج) است.

تشریف شیخ محمد طاهر نجفی

در کتاب *نجم الثاقب* در صفحه ۳۲۶ تحت عنوان حکایت پنجاه و پنجم شرحی آمده است که برای اطلاع علاقه مندان در این جا ذکر می‌نماییم.

شیخ محمد طاهر نجفی سالها خادم مسجد کوفه و مردی صالح و متقی بود که با اهل و عیال خود در همان جا منزل داشت. غالب اهل علم نجف اشرف که به آن جا مشرف می‌شوند او را می‌شناسند و تاکنون از او غیر از حسن و صلاح چیزی نقل نکرده‌اند. حالا از هر دو چشم نابینا شده. یکروز سرگذشت خود را تعریف کرد و گفت هفت و هشت سال پیش به واسطه تردد نکردن زوار و جنگ میان دو طایفه ذکر و شمردن در نجف که باعث قطع تردد اهل علم به کوفه شد، امر زندگی بر من سخت گردید.

در یک شب جمعه که دیگر در خانه هیچ چیزی نداشتیم و بچه‌ها از درد گرسنگی ناله می‌کردند، خیلی دل تنگ شدم. من عادت داشتم به خواندن بعضی اوراد و ذکرها. در آن شب که سختی‌ها به انتهای درجه رسیده بود رو به قبله در میان محل سفینه که معروف به جای تنور است نشسته بودم و شکوه حال خود را به خداوند قادر متعال می‌نمودم و اظهار رضامندی به آن حالت فقر و پریشانی می‌کردم.

عرض نمودم که بارالها من با این وضع گرسنگی و پریشانی می‌سازم و به این رضایت دارم و آرزو دارم که روی سید و مولای مرا به من بنمایی و غیر از آن چیزی نمی‌خواهم. در این فکر و ذکر بودم که ناگاه خود را بر سر پایستاده دیدم و در دستم سجاده سفیدی بود و دست دیگر من در دست جوان جلیل‌القدری که آثار هیبت و جلال از او ظاهر بود و لباس نفیسی در بر داشت. من اول خیال کردم که یکی از سلاطین است ولی او عمامه به سر داشت و نزدیک او شخص دیگری بود که جامه سفید بر تن داشت. با این حال به راه افتادیم به سمت دکه نزدیک محراب. چون به آن جا رسیدیم آن شخص که دست من در دست او بود فرمود یا طاهر افرش السجاده، ای طاهر سجاده را فرش کن. پهن کردم. دیدم سفید است و می‌درخشد ولی جنس او را نشناختم. بر او به خط جلی چیزی نوشته بود. من آن را رو به قبله فرش کردم. پس فرمود چگونه فرش کردی؟

من از گفتار و هیبت او دست و پای خود را گم کردم و گفتم فرشتها بطول و العرض فرمود: این عبارت را از کجا گرفتی؟ گفتم: این کلام از زیارت است که زیارت می‌کنم به آن قائم عجل الله فرجه را. پس در روی من تبسم کرد و فرمود: برای تو اندکی است از فهم. سپس ایستاد بر آن سجاده و تکبیر نماز گفت و از او پیوسته نور ساطع می‌شد به نحوی که ممکن نبود نظر به روی مبارک آن جناب نمود. آن شخص دیگر هم در پشت سر آن جناب ایستاد و هر دو نماز کردند و من روبروی ایشان ایستاده بودم. پس از اتمام نماز فرمود: ای طاهر مرا به کدام سلطان تشبیه کردی؟ گفتم: ای مولای من تو سلطان سلاطینی و سید عالمی تواز اینها نیستی. فرمود: ای طاهر به مقصد خود رسیدی؛ و مرا وعده نیکویی حال و فرج از آن تنگی داد. شیخ طاهر با اینکه چشمهایش نابینا شد ولی از آن روزی که امام زمان (عج) وعده فرج داد، الحمدلله در معاشش به سختی برنخورد.

تشریف دیگر شیخ محمد طاهر نجفی

همچنین منقول است از او که: بعضی از علمای نجف که به مسجد می آمدند و من خدمت آنها را می کردم، گاهی از ایشان چیزی می آموختم. یک وقتی وردی به من تعلیم فرمودند و من به قدر دوازده سال شب جمعه در یکی از حجرات مسجد نشستیم آن ورد را می خواندم و متوسل به حضرت رسول و آل طاهرین صلوات الله علیهم بودم. در یک شب جمعه با همین سیاق هر شب جمعه، توسل به حضرت رسول اکرم و آل طاهرین علیهم السلام نمودم تا نوبت رسید به امام عصر (عج) که ناگاه شخصی داخل شد و بر من فرمود چه خبر است ولول ولول بر لب. هر دعایی حجابیست؛ بگذار تا حجاب برخاسته و همه با هم مستجاب شود و بیرون رفت به طرف صحن مسلم و من بیرون آمدم و کسی را ندیدم.

تشریف میرزا محمدعلی قزوینی و

ملا زین العابدین سلماسی

میرزا محمد باقر سلماسی حکایت می کند که میرزا محمد علی قزوینی مرد زاهد و عابد و ثقه بود و میل وافری در فرا گرفتن بعضی از علوم از جمله علم جفر و حروف داشت. به جهت تحصیل آن سفرها کرده و میان او و پدر مرحوم این جانب آقا آخوند ملا زین العابدین سلماسی دوستی و رفاقتی بود. او به سامره آمد. در آن اوقات مشغول تعمیر و ساختن عمارت و قلعه عسکریین علیهم السلام بودیم پس او در نزد ما منزل کرده بود، تا این که برگشتیم به وطن خود کاظمین و سه سال میهمان بود.

روزی به من گفت سینه‌ام تنگ شده و صبرم تمام گشته و به تو حاجتی دارم و پیغامی نزد والد معظم تو. گفتم: چیست؟ گفت: در آن ایام که در سامره بودم حضرت حجت (عج) را در خواب دیدم پس سؤال کردم که کشف کند برای من علمی را که عمر خود را در آن صرف کردم. پس فرمود که آن در نزد مصاحب توست و اشاره فرمود به والد تو. عرض کردم که او سر خود را از من پوشیده می‌دارد. فرمود: چنین نیست از او مطالبه کن که از تو منع نخواهد کرد. پس بیدار شدم و برخواستم که به نزد او بروم؛ دیدم که رو به من می‌آید در طرفی از صحن مقدس. چون مرادید پیش از آنکه سخن گویم فرمود چرا شکایت کردی از من نزد امام زمان (عج)، کی تو از من سؤال کردی چیزی را که در نزد من بود و من بخل کردم. پس خجل شدم و سر به زیر انداختم و حال سه سال است که ملازم و مصاحب او شدم نه او حرفی از این علم فرموده و نه مرا قدرت بر سؤال است و تا حال به احدی ابراز ننمودم. اگر تو بتوانی این گره را باز کنی منتهی بر من نهاده‌ای. من از صبر او تعجب کردم و به نزد والد خود رفتم و آنچه شنیده بودم گفتم. سپس پرسیدم که از کجا دانستی که او از تو در نزد امام (عج) شکایت کرده گفت که آن جناب در خواب به من فرمود و خواب را نقل نمود.

تشریف سید احمد بن هاشم

جناب مستطاب تقی صالح سید احمد بن سید هاشم بن سید حسن رشتی موسوی تاجر ساکن رشت ایده الله در هفده سال قبل تقریباً به نجف اشرف آمد و با عالم ربانی و فاضل حمدانی شیخ علی رشتی طاب ثراه به منزل حقیر آمدند و چون می‌خواستند بروند، شیخ از صلاح و سواد سید سخنانی گفت و فرمود که

قضیه عجیبیه که در آن وقت مجال بیان نبود. پس از چند روزی که با شیخ ملاقات کردم، گفت که سید رفت و قضیه را برایم حکایت کرد. با اینکه در نقل ایشان شک و شبه‌ای نداشتم ولی دلم می‌خواست که حکایت را از زبان خود شیخ می‌شنیدم تا در ماه جمادی الاخر آن سال که از نجف اشرف برگشته بودم در کاظمین سید مذکور را ملاقات کردم و آن قضیه را برایم چنین نقل کرد که :

در سال ۱۲۸۰ اراده حج بیت الله الحرام نمودم و از رشت به تبریز آمدم و در خانه حاجی صفر علی تاجر تبریزی منزل کردم. چون قافله‌ای نبود متحیر ماندم. تا آن‌که از حاجی جبار جلو دار سدهی اصفهانی که می‌خواست حرکت کند مرکبی کرایه کردم و او به راه افتاد و مقصدش طرابوزان بود.

به اولین منزل که رسیدیم سه نفر به تحریص حاج صفر علی به من ملحق شدند؛ یکی حاج ملا باقر تبریزی حجه فروش معروف علماء و حاج سید حسین تاجر تبریزی و حاج علی نامی که خدمت می‌کرد. به اتفاق روانه شدیم تا رسیدیم به ارزنةالروم و از آن جا عازم طرابوزان. در یکی از منازل مابین این دو شهر، حاج جبار جلو دار به نزد ما آمد و گفت این منزل که در پیش داریم خطرناک است؛ قدری زودتر بار کشید که به همراه قافله باشید؛ ما در سایر منازل دنبال قافله می‌رفتیم. دو ساعت و نیم یا سه ساعت به صبح مانده به اتفاق حرکت کردیم. به قدر نیم یا سه ربع فرسخ از منزل خود دور شده بودیم که هوا تاریک شد و برف مشغول باریدن گردید به نحوی که رفقا سر خود را پوشاندند و تند راندند. من هر آنچه کردم که با آنها بروم ممکن نشد. آنها رفتند و من تنها ماندم. از اسب پیاده شدم و در کنار راه نشستم و بی اندازه مضطرب بودم چون قریب ششصد تومان برای مخارج راه همراه داشتم. بعد از تأمل و تفکر بنا را بر این گذاشتم که در همین محل بمانم تا برف قطع گردد و هوا روشن شود تا به آن منزل اولی برگردم

و چند نفر مستحفظ با خود بردارم.
در آن حال در مقابل خود باغی را دیدم و در آن باغ باغبانی که بیل به دست و برف درختان را با آن بیل می ریخت.
پیش آمد و با فاصله کمی ایستاد و فرمود تو کیستی؟ عرض کردم زائربیت الله الحرام هستم که رفقایم رفته اند و من تنها مانده ام. فرمود نافله بخوان و این حرف را سه مرتبه تکرار کرد و پس از ادای نافله دوباره نزدیک به من شد و فرمود چرا نرفتی؟ عرض کردم راه را بلد نیستم. فرمود جامعه را بخوان. من جامعه را از برداشتم ولی آن را خواندم. دوباره دستور داد زیارت عاشورا را بخوانم با اینکه بلد نبودم آن را خواندم. دوباره آمد. پرسید چرا نرفتی؟ عرض کردم راه را بلد نیستم. فرمود دعای علقمه را بخوان. آن را خواندم. باز از من پرسید چرا نرفتی؟ عرض کردم تا صبح هستم. فرمود سوار الاغ من بشو تو را به قافله برسانم و او در راه سفارش خواندن نافله، زیارت عاشورا و دعای جامعه و علقمه را سه مرتبه توصیه فرمود و چندان طولی نکشید که فرمود آن جا رفقای تو در کنار نهر آبی دارند وضو می گیرند جهت نماز صبح. من از الاغ پیاده شدم و وقتی به خود آمدم فکر کردم که او با زبان فارسی با من صحبت می کرد در صورتی که در این منطقه زبانشان ترکی یا عیسوی می باشد و باز با خود گفتم چگونه او مرا با آن سرعت به قافله رساند و وقتی به دنبالش نگاه کردم او را دیگر ندیدم و فهمیدم که امام زمان (عج) مرا به قافله رسانده است.

تشریف یاقوت نام

شیخ علی رشتی حکایت می کند وقتی از زیارت ابا عبدالله الحسین علیه السلام

مراجعت می‌کردم، از راه فرات به سمت نجف اشرف در کشتی کوچکی نشستیم که بین کربلا و طویرج رفت و آمد می‌کرد. مسافریین کشتی همه از اهالی حله بودند. آنها به گفت و گو و شوخی‌های زننده مشغول بودند به غیر از یک نفر؛ ولی در همه حال با آنها بود. در خوردن و آشامیدن و بر مذهب او ایراد می‌گرفتند و من دلم می‌خواست که از او علت همسفر و هم غذا بودنش را بپرسم. تا اینکه در یک جایی از کشتی پیاده شدیم و من او را به کناری کشیدم و علت را جویا شدم. او گفت اینها همه از اقوام من می‌باشند و اینها اهل سنت هستند و پدرم نیز سنی بود ولی مادرم شیعه و اهل ایمان. من شغلم روغن فروشی است. در یکی از مسافرتهایم که برای خرید جنس رفته بودم پس از خریداری با عده‌ای از هم ولایتیهای خود برگشتیم. در راه من خوابیدم آنها رفتند و من تنها در بیابان ماندم تا اینکه به یادم آمد که مادرم می‌گفت: ما شیعه‌ها امام زنده داریم که هر وقت او را بخوانیم به کمک ما می‌آید و نام او ابو صالح است و هر کس به این اسم او را صدا بزند به امدادش می‌رسد. من با خود عهد کردم که اگر آن آقا به کمک من بیاید شیعه شوم. او را صدا کردم و او آمد و مرا از آن بیابان نجات داد و مرا به آن قریه که می‌خواستم بروم رساند. وقتی برگشتم دیگر او را ندیدم و فهمیدم که او امام زمان (عج) می‌باشد. اسم این شخص یاقوت بود.

در حکایت دیگر می‌گوید که سید مهدی قزوینی معالم دین را به من آموخت. از او سؤال کردم چکار بکنم تا او را دوباره زیارت کنم فرمود: هر شب جمعه ابا عبد الله الحسین علیه السلام را زیارت کن و این کار را ادامه بده تا چهل شب و در شب چهارم جمال بی مثال آقا امام زمان (عج) را زیارت می‌کنی انشاءالله. من هر شب جمعه به زیارت سید الشهداء علیه السلام می‌آمدم تا اینکه یک روزی در دروازه، مأمورین برای گرفتن ورقه عبور یا مبلغی جلوی زائرین را می‌گرفتند و

من نه ورقه عبور و نه پولی داشتم که به آنها بدهم. متوسل به آقایم امام زمان (عج) شدم و او را در هیبت طلاب عجم دیدم که عمامه سفیدی بر سر داشت و او دست مرا و از دروازه گذراند. به خدا که هیچ کس مرا ندید. وقتی از دروازه گذشتم برگشتم تا از آن طلبه تشکر کنم متأسفانه او را ندیدم فهمیدم که امام زمان (عج) را دوباره زیارت نموده‌ام.

تشریف تأدیب مصطفی الجمود

در کتاب *نجم الثاقب* صفحه ۳۵۳ حکایتی از محمد نامی ذکر کرده که ما در این جا از آن کتاب نقل می‌نماییم. می‌گوید مردی از اهل سنت در سامره در زمره خدام بود که او را مصطفی الجمود می‌گفتند. او کاری به جز اذیت و آزار زائرین نداشت و چون اغلب زیارات ماثوره را از حفظ داشت، هر کس که داخل می‌شد و می‌خواست با حضور قلب خودش زیارت نامه بخواند او شروع به غلط‌گیری می‌کرد و زائر بیچاره را از حضور قلب می‌انداخت.

شبی در خواب امام زمان (عج) را دید که به او می‌فرماید که: تا کی زوار ما را آزار می‌دهی و نمی‌گذاری زیارت بخوانند. تو را چه مداخله در این کار، بگذار آنها را به آنچه می‌گویند. پس از خواب بیدار شد و هر دو گوشش را خداوند کر نمود و پس از آن دیگر چیزی نمی‌شنید و زوار از دست او آسوده شدند.

تشریف سید جعفر

سید جعفر پسر سید باقر قزوینی می‌گوید با پدرم به مسجد سهله می‌رفتیم،

نزدیکیهای مسجد سهله به پدرم گفتم، اینکه می‌گویند هر کس چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله بیاید امام زمان (عج) را می‌بیند، این سخن اصلی ندارد.

پدرم غضبناک به صورت من نگاه کرد و گفت: چرا اصل ندارد؟ چون تو ندیدی اصل ندارد؟ آیا هر چیزی که تو ندیدی در دنیا وجود ندارد؟ بسیار ناراحت شد و مرا عتاب کرد به نحوی که پشیمان شدم از گفته خود. پس داخل مسجد سهله شدیم.

مسجد خالی بود. ما در وسط مسجد ایستاده دو رکعت نماز به جا آوردیم. در این حال شخصی متوجه او شد از طرف مقام حضرت حجت (عج) و به سوی سید آمد. پس سلام کرد بر او و مصافحه نمود با او و ملتفت شد به من پدرم. گفت پس کیست این؟ گفتم آیا او مهدی امام زمان (عج) می‌باشد؟ فرمود پس کیست؟ من حال خود را ندانستم و از اینکه چرا زودتر نفهمیدم ناراحت شدم به دنبالش دویدم متأسفانه او از نظرم غایب گردید و حتی به بیرون مسجد نیز رفتم دیگر او را ندیدم.

تشریف سید مرتضی نجفی

سید مرتضی نجفی گفت: در مسجد کوفه بودیم با جماعتی که در میان ایشان یکی از علمای مبرز و مشایخ معروف بود، از اسم او سؤال کردم؛ نگفت. وقت نماز مغرب شد و شیخ در محراب حاضر شد برای ادای نماز جماعت. سایرین هم در فکر تجدید وضو و آماده شدن برای ادای نماز در آن وقت.

در وسط مسجد جایی بود به نام (موضع تنور) که اندک آبی از مجرای قنات

مخروبه در آن جاری و راه تنگی داشت که با زور یک نفر می توانست در آن وضو بگیرد. من برای گرفتن وضو به آن جا رفتم؛ دیدم شخص جلیل القدری نشسته با خونسردی کامل وضو می گیرد من که عجله داشتم جهت شرکت در نماز جماعت به او گفتم گویا اراده نداری با شیخ نماز کنی؟

فرمود: نه زیرا که او شیخ و خنی است، و من معنی این حرف را نفهمیدم. صبر کردم تا ایشان وضو گرفتند و بیرون آمدند من نیز وضو ساختم و با شیخ نماز را گذاردم. پس از فراغت از نماز و متفرق شدن مردم برای شیخ ماجرا را نقل کردم. دیدم حال شیخ دگرگون شد و رنگش تغییر کرد و به فکر افتاد و به من گفت که حجت خدا امام زمان (عج) را درک کردی و او را نشناختی و خبر داد از امری که هیچ کس مطلع نبود بر آن به جز خدای تعالی. بدان که من امسال در زمینی ارزن زراعت کرده بودم در رحبه که موضعی است در طرف غربی نجف که غالباً محل خطرناکی است از جهت اعراب بادیه نشین و مطرودین در آن منطقه. چون به نماز ایستادم به فکر آن زراعت افتادم و حالت خشوع در نماز از من رفت و آن جناب از حالت من به تو خبر داد.

تشریف سید محمد

شخصی به نام سید محمد پسر سید حساب از اهالی (شیث) از قرای جبل عامل از بنی اعمام سید صدرالدین صدر عاملی اصفهانی، که در اثر تعدی حکام که می خواستند او را به نظام ببرند از وطن متواری شده و به نجف اشرف می رود و در آن جا با تنگدستی و عسرت روزگار می گذراند تا اینکه تصمیم می گیرد درد خود را به امام زمان (عج) بگوید. لذا سی و نه روز هر روز صبح قبل از طلوع آفتاب

از نجف بیرون می‌رود و دور از دید مردمان عریضه‌ای می‌نگارد و به آب می‌اندازد و در روز ۳۸ یا ۳۹ جریانی پیش می‌آید که به شرح آن می‌پردازیم.

فرمود: روزی برگشتم داخل رقاع و سر را به زیر انداخته و خلقم بسیار تنگ بود که ملتفت شدم گویا کسی از عقب به من ملحق شد، بالباس عربی و چفیه و عقال و سلام کرد. با حال افسرده جواب مختصری دادم و توجه به جانب او نکردم چون میل سخن گفتن با کسی را نداشتم. قدری در راه با من موافقت کرد و من با همان حالت اولی باقی بودم. پس فرمود به لهجه اهل جبل: سید محمد چه مطلبی داری که امروز سی و هشت یا نه روز است که قبل از طلوع آفتاب بیرون می‌آیی و تا فلان مکان می‌روی و عریضه‌ای در آب می‌اندازی. گمان می‌کنی که امامت از حاجت تو مطلع نیست.

سید محمد می‌گوید من تعجب کردم که احدی بر شغل من مطلع نبود، خصوص این مقدار ایام را؛ و کسی مرا در کنار دریا نمی‌دید و کسی از اهل جبل عامل در این جا نیست که من او را نشناسم خصوص با چفیه و عقال که در جبل عامل مرسوم نیست، پس احتمال نعمت بزرگ و نیل مقصود و تشریف به حضور غایب مستور امام عصر (عج) را دارم و چون در جبل عامل شنیده بودم که دست مبارک حضرت چنان نرم است که هیچ دستی چنان نیست. با خود گفتم: مصافحه می‌کنم اگر احساس این مرحله را نمودم به لوازم تشریف به حضور مبارک عمل نمایم. به همان حالت دو دست خود را پیش بردم آن جناب نیز دو دست مبارک پیش آورد. مصافحه کردم. نرمی و لطافت زیادی یافتم یقین کردم به حصول نعمت عظمی و موهبت کبری، پس روی خود را گردانیدم و خواستم دست مبارکش را ببوسم کسی را ندیدم.

تشریح نسیم نام

در کتاب غیبت از جمعی علماء، از جعفر بن محمد بن قولویه و غیره و آنها از محمد بن یعقوب کلینی و او از علی بن قیس و او از یکی از مأمورین سواد نقل کرده که آن مأمور گفت چندی قبل نسیم، خادم امام حسن عسکری علیه السلام را در سامره دیدم که مشغول شکستن در خانه حضرت است. در آن موقع جوانی که تبری در دست داشت از خانه بیرون آمد و از وی پرسید در خانه من چه می‌کنی؟ نسیم گفت: جعفر (کذاب) می‌گوید: امام حسن عسکری علیه السلام وفات یافت و فرزندی ندارد؛ اگر خانه تو است من بیرون می‌روم. این را گفت و از خانه بیرون رفت. علی بن قیس گفت: یکی از خدام خانه امام پیش ما آمد و من این خبر را از وی پرسیدم گفت: چه کسی این را به تو خبر داد؟ گفتم یکی از مأموران سواد نقل کرد. خادم گفت: چیزی بر مردم پوشیده نمی‌ماند.

تشریح ابراهیم عبده نیشابوری

در کتاب غیبت به اسناد مزبور از خادم ابراهیم عبده نیشابوری روایت می‌کند که گفت: من با ابراهیم در صفا ایستاده بودیم. بچه‌ای آمد و پهلوی ابراهیم ایستاد و کتاب مناسک (احکام حج) خود را گرفت و چیزهایی برای او نقل کرد. در ارشاد مفید از ابن قولویه و او از کلینی و او از علی بن محمد و او از محمد بن شاذان بن نعیم و او از خادم ابراهیم مزبور روایت مذکور را ذکر نموده، با این فرق که به جای طفل (صاحب الامر) آمده است.

تشرّف احمد بن عبدالله هاشمی

در کتاب غیبت آمده است که: شیخ ما از احمد بن علی رازی و او از محمد بن علی و او از محمد بن عبد ربه انصاری همدانی و او از احمد بن عبدالله هاشمی، که از بنی عباس بود نقل می‌کند که گفت: روزی که حضرت امام حسن عسکری علیه السلام در سامره وفات یافت، من در خانه‌اش حاضر بودم. بدن مطهر را از خانه بیرون بردند و در محلی نهادند. ما سی و نه نفر مرد بودیم که منتظر بودیم کسی بیاید بر ایشان نماز گذارد. دیدیم پسر بچه‌ای که ده و جب قد داشت با پای برهنه در حالی که عبا به خود پیچیده بود نزدیک آمد. بدون اینکه او را بشناسیم به احترامش از جا برخاستیم. جوان جلو آمد و به نماز ایستاد. مردم پشت سرش صف کشیدند و بر امام نماز گذاردند. سپس جوان رفت و داخل خانه شد. آن خانه غیر از خانه اول بود که از آن بیرون آمده بود.

ابو عبدالله همدانی گفت: مردی از اهل تبریز را در شهر مراغه دیدم که معروف به ابراهیم بن محمد تبریزی بود. او هم عین حکایت بالا را که احمد بن عبدالله هاشمی نقل کرده برای من بیان نمود.

من از وی پرسیدم جوان مذکور که ده و جب قد داشت آیا مقصود این است که ده و جب قد اوست یا ده سال عمر او می‌باشد؟ (و البته باید بدانیم که در موقع رحلت امام حسن عسکری علیه السلام امام زمان (عج) پنج یا کمتر از شش سال از عمر مبارکش می‌گذشت).

تشریف ابو نعیم انصاری

در کتاب غیبت از علی بن عائد رازی و او از حسن بن وجناء نصیبی و او از ابو نعیم محمد بن احمد انصاری نقل می‌کند که گفت: در مکه معظمه جنب (مستجار) حضور داشتم و عده‌ای در حدود سی نفر مرد با هم بودیم. در میان آنها جز محمد بن قاسم علوی با اخلاص نبود.

روز ششم ذی الحجه سال ۲۹۳ در اثنای اینکه بدین گونه اجتماع داشتیم، ناگاه دیدیم جوانی که دو حوله احرام پوشیده و نعلین خود را در دست گرفته به نزد ما آمد. ما تحت تأثیر مهابت وی قرار گرفتیم و به احترام او بر خاستیم او به ما سلام کرد و در جمع ما نشست سپس به اطرافیان‌ش نگاه کرد. آنگاه آن حضرت درباره فرمایشات حضرت اباعبدالله در دعای الحاج، بیاناتی فرمود.

تشریف ابن بطه

شیخ طوسی در کتاب *امالی* از ابو محمد فحام و او از ابوالطیب احمد بن محمد بن بطه (که عادت داشت هنگام زیارت داخل مرقد منور نمی‌شد و از بیرون ضریح زیارت می‌کرد) روایت نموده که ابن بطه گفت: روز عاشورا موقع ظهر که آفتاب در منتهای شدت گرمی و راه‌ها از راهگذر خلوت بود و از مردم نا اهل و بدکار شهر و حشت داشتم، قصد زیارت امام حسن عسکری علیه السلام نمودم تا به دیواری که سابقاً از آن جا به بستان می‌رفتم رسیدم. در آن جا دیدم مردی پشت سر من دم در نشسته و گویی در دفتری نگاه می‌کند.

او با لحنی که شبیه آهنگ حسین بن علی بن ابی جعفر بن الرضا بود به من گفت: ابوطیب کجا می روی؟ من پیش خود گفتم این همان حسین است که به زیارت برادرش (امام حسن عسکری علیه السلام) آمده است، لذا گفتم: آقا، می روم از بیرون ضریح زیارت می کنم، سپس خدمت شما می رسم و شرایط ادب و احترام به عمل می آورم.

گفت: ای ابوطیب چرا داخل حرم نمی شوی؟ گفتم: خانه مالک دارد و من بدون اجازه صاحب خانه داخل نمی شوم. گفت: ای ابوطیب، با اینکه تو از دوستان حقیقی ما هستی چطور ممکن است تو را از آمدن به خانه منع کنیم؟ با این وصف من پیش خود گفتم می روم و از بیرون ضریح زیارت می کنم و این حرف را از وی نمی پذیرم.

سپس نزدیک در حرم مطهر آمدم دیدم هیچ کس نیست. کار بر من مشکل شد ناچار رفتم نزد مردی از اهل بصره که خادم حرم بود و او در حرم را گشود و داخل شدم.

تشریف یعقوب بن منفوس

صدوق در کمال الدین از مظفر علوی، و او از ابن عیاش، و او از پدرش، و او از آدم بن محمد بلخی و او از علی بن الحسین بن هارون، و او از جعفر بن محمد بن عبداللّه بن قاسم از یعقوب بن منفوس روایت کرده که گفت: روزی به خدمت امام حسن عسکری علیه السلام رسیدم دیدم در دکانی که جلو خانه اش بود نشسته است. در سمت راست، خانه ای بود که پرده ای بر در آن آویخته بود.

عرض کردم آقا صاحب الامر کیست؟ فرمود: پرده را بالا بزن. چون پرده را

بالا زدم دیدم طفل پنج ساله‌ای که تقریباً ده یا هشت وجب قد داشت و پیشانی‌اش روشن، روی مبارکش سرخ و سفید، دیدگانش درخشانده، کف دستها و زانوهایش سخت و نیرومند بود، خالی در گونه راست داشت و قسمتی از موی سرش باقی بود از خانه بیرون آمد روی زانوی امام حسن عسکری علیه السلام نشست. حضرت فرمود: این صاحب شماس است سپس طفل برخاست. امام فرمود: فرزند برو به خانه تا وقتی که معلوم است. او می‌رفت به اندرون و من به وی می‌نگریستم. آنگاه امام فرمود: ای یعقوب ببین کیست در خانه. وقتی وارد خانه شدم هیچکس را ندیدم.

تشریف محمد بن عثمان عمری

ابن ولید قمی از حمیری روایت می‌کند که گفت: به محمد بن عثمان عمری (ره) گفتم من می‌خواهم همان سؤالی را از شما بکنم که ابراهیم از خداوند عز و جل نمود آن جا که گفت: پروردگارا به من بنما که چگونه مرده‌ها را زنده می‌گردانی؟ ندا رسید مگر ایمان نیاورده‌ای؟ گفت: ایمان آورده‌ام ولی می‌خواهم قلبم مطمئن شود. شما هم به من بگویید: آیا صاحب الامر (عج) را دیده‌اید؟ گفت: آری، دیده‌ام.

تشریف ابن سعید هندی

صدوق (ره) می‌گوید: محمد بن شاذان در نیشابور برای من نقل کرد که خبر تشریف غانم بن سعید هندی به خدمت امام زمان (عج) به من رسید. از این جهت

مترصد او بودم تا اینکه او را دیدم و جریان را از وی پرسیدم و او گفت : همواره در جستجوی حضرت بودم و مدتی در مدینه اقامت نمودم و مطلب را به هر کس اظهار می‌داشتم مرا منع می‌کردند، تا اینکه پیر مردی از بنی هاشم را بنام یحیی بن محمد عریضی دیدم و او گفت : آنچه تو می‌خواهی در صریاء است.

من به صریاء رفتم و به دهلیزی که جاروب کرده بودند آمدم و خود را به گوشه‌ای انداختم. در آن وقت غلام سیاهی بیرون آمد و به من گفت : برخیز و از این جا برو. گفتم نمی‌روم. غلام به درون خانه رفت و سپس برگشت و گفت بیا تو. من وارد خانه شدم دیدم مولایم در وسط خانه نشسته است. چون نظرش به من افتاد مرا با اسمی که هیچ کس جز بستگانم در کابل نمی‌دانستند نام برد و چیزهایی به من اطلاع داد. من عرض کردم : خرجی راهم تمام شده بفرمایید که خرجی به من بدهند. فرمود : بدان بواسطه این دروغی که گفתי بزودی آنچه داری از دست می‌دهی. سپس مقداری خرجی به من عطا فرمود.

چیزی نگذشت که آنچه با خود داشتم گم شد و فقط آنچه حضرت لطف فرموده بود برایم ماند. سال بعد که به مدینه برگشتم کسی را در آن خانه ندیدم.

تشریف محمد بن عثمان

حمیری از محمد بن عثمان نقل کرده که گفت آن حضرت را در (مستجار) دیدم که از پرده کعبه گرفته و عرض می‌کند : خداوندا انتقام مرا از دشمنانم بگیر. در کتاب غیبت، شیخ از گروهی علماء و آنها از صدوق (ره) و او از پدرش و ابن متوکل و ابن ولید قمی روایت گذشته را از حمیری نقل می‌کند.

تشریف علی بن عبد الرحمن

شیخ مفید و شیخ محمد بن مشهدی مؤلف مزار کبیر رحمة الله علیهما در کتاب مزارشان با اسناد خود از علی بن محمد بن عبدالرحمن شوشتری روایت کرده‌اند که گفت: وقتی گذارم به طایفه بنی رواس افتاد، یکی از برادران دینی به من گفت: خوب است به مسجد صعصعه برویم و در آن نماز بگذاریم که این ماه، ماه رجب است و در این ماه زیارت اماکن شریفه که ائمه در آن قدم نهاده و نماز گزارده‌اند مستحب می‌باشد.

من هم با او به مسجد صعصعه رفتم چون به در مسجد رسیدیم، دیدم شتری زانو بسته و در مسجد خوابیده است. وقتی وارد مسجد شدیم دیدیم مردی در لباس حجازی که عمامه‌ای مثل آنها به سر گذاشته، نشسته و دعایی را می‌خواند که من و رفیقم آن را حفظ کردیم. آنگاه سجده‌ای طولانی کرد. سپس برخاست و سوار شتر شد و رفت. رفیقم گفت که این مرد خضر بود افسوس که با وی سخن نگفتیم مثل اینکه مهر به دهانمان زد. پس از نماز از مسجد بیرون آمدیم. در میان راه ابن ابی داود رواسی را ملاقات نمودیم؛ پرسید: از کجا می‌آید؟ گفتیم: از مسجد صعصعه و سپس آنچه دیده بودیم به اطلاع وی نیز رساندیم. ابن ابی داود گفت: این مرد در هر دو روز یا سه روزی یکبار به مسجد می‌آید و با کسی هم سخن نمی‌گوید. پرسیدیم: او کیست؟ گفت: شما گمان کردید که بود؟ گفتیم: به نظر ما او خضر است. او گفت: به خدا قسم او کسی است که خضر نیازمند ملاقات اوست، پس بروید که انشاءالله به حق می‌رسید. در این وقت رفیقم گفت: واللّه او صاحب الزمان (عج) بود.

تشریف دیگر

بعد از غائله آذربایجان (فرقه دمکرات) شوهرم که در کمیته منطقه منشی بود بیکار شد. بیکاری در منطقه کولاک می‌کرد. هر کس به فکر خود بود. من که دو تا بچه داشتم با عسرت و تنگدستی روزگار می‌گذراندم. شوهرم به هر جا می‌زد تا بلکه کاری پیدا کند اما هر روز نا امیدتر به خانه برمی‌گشت. از یک طرف کرایه نشینی و کرایه آخر هر ماه. دیگر در خانه چیزی نداشتیم که بفروشیم و کرایه خانه را پرداخت نماییم. شهر ما کوچک بود و همه همدیگر را می‌شناختند. من در یک روز که در مسجد جامع عزاداری بود، در کنار یک خانم مسن نشسته بودم و او مرا خوب می‌شناخت من نیز او را می‌شناختم. از هر دری سخن می‌گفتیم و درد دلها باز شده بود. آن خانم مرا به چله نشینی تشویق کرد و گفت چهل هفته هر شب جمعه به امام زمان (عج) متوسل شو و دعاهایی به من یاد داد و به کتب ادعیه و زیارات راهنمایی نمود و من از همان هفته شروع به انجام دستورات آن خانم محترمه نمودم.

خانه ما نزدیک مسجد محل بود و هر صبح جمعه عادت داشتم که بعد از نماز صبح بیرون می‌آمدم و جلوی مسجد را آب پاشی و جارو می‌نمودم و این عادت سالهای سال بود که ادامه داشت. من سی و نه هفته چیزی مشاهده نکردم و هیچ‌گونه گشایش در کارمان پیدا نشد. داشتم یواش یواش نا امید می‌شدم و این عمل را که فایده برای من نداشت، به غیر از بی‌خوابی شبانه، به فکر خود زائد می‌دانستم. شیطان داشت مرا منحرف می‌کرد و می‌گفتم هفته دیگر دنباله جریان را نمی‌گیرم. تا اینکه آن خانم محترمه مرا در کوچه دید و از من سؤال کرد که: مادر انشاءالله که شبهای جمعه را فراموش نکردی و گفت حتماً ادامه بده و

من به تو قول می‌دهم آن‌که را که می‌خواهی خداوند به دست امام زمان (عج) برایت می‌دهد.

من با خود گفتم حالا که توسی و نه شب بی خوابی کشیدی یک شب نیز روی آن و تصمیم گرفتم شب جمعه دست به دامان آقا شوم و حاجت خود را از او بگیرم لذا تا شب جمعه در یک حالت انتظار و امید به سر بردم و مثل اینکه جداً به خودم هم مشتبه شده بود که این هفته وضع زندگی ما بهتر خواهد شد و وقتی با بچه‌هایم صحبت می‌کردم آنها را وعده روزهای خوب می‌دادم. تا آن شب مقدس فرا رسید و من از عصر غسل زیارت کرده بودم و خود را آماده دیدار محبوبم کرده بودم.

امید در تار و پود وجود من زنده شده بود و هر آن انتظار دیدار امام را می‌کشیدم. شب از نصفه گذشت ولی چشمانم انتظارم به در و دیوار بود و من نمی‌دانستم آقا اگر تشریف بیاورند از کدام سمت خواهد آمد و با خود حرفها می‌زدم. می‌گفتم به پایش خواهم افتاد، دستش را خواهم بوسید، نه از زیر پاهای مبارکش خاک را بر خواهم داشت و بر چشمانم سرمه خواهم کرد، و هزار حرف و آرزو. اذان صبح گفته شد. از محبوبم خبری نشد. داشتم ناامید می‌شدم. در دلم گفتم پسر فاطمه چه می‌شود که جمال بی‌مثالت را زیارت کنم. من وضع زندگی خودم فراموشم شده بود، و از اینکه روز اول با چه نیتی چله گرفته‌ام از یادم رفته بود، حالا توقع دل من چیز دیگری بود دیدار پسر فاطمه، یوسف زهرا، امام زمان (عج).

نمازم را خواندم گریستم و مانند عاشق دیوانه که در انتظار معشوقش بی‌تابی می‌کند من نیز همان حال را داشتم، در حقیقت این شوق و ذوق را آن خانم محترمه در من زنده کرده بود. من آن روز بیست و چهار سال داشتم و چهار سال

بود شوهر کرده بودم. من در یک خانواده مذهبی به دنیا آمده و بزرگ شده بودم از اول به ائمه اطهار علیهم السلام عشق می‌ورزیدم ولی دیدار آن خانم و نصیحت و راهنماییهای او مرا به مسیر دیگر انداخته بود و آن عشق بی‌مهابا و دیوانه وار به امام زمان (عج) و اگر من او را نمی‌دیدم قسم می‌خورم که دیوانه می‌شدم.

نمازم را خواندم مطابق معمول برای جارو و آب پاشی جلوی مسجد از خانه بیرون آمدم. آب را بر روی زمین پاشیدم و جارو را به دست گرفتم و شروع به جارو کردن نمودم. در این وقت از مسجد آقای بیرون آمد که به نظر من همسایه‌مان آقا میر صالح، که هر روز صبح در پشت بام مسجد اذان می‌گفت و بعداً داخل مسجد می‌شد نمازش را می‌خواند، آمد و چون همسایه و مرد محترم و سید اولاد پیامبر صلی الله علیه و آله بود سلامش کردم. او نیز جواب سلام مرا داد و فرمود دخترم خسته نباشید خداوند حاجت تو را با دست ما روا نمود و غصه نخور.

من صدای آقا میر صالح را خوب می‌شناختم و این صدا، صدای او نبود، از طرف دیگر وقتی سرم را بلند کردم دیدم آقا درست است که بر لباس سادات ملبس می‌باشد ولی آقا میر صالح نیست او جوان بود و نوری از جمال مبارکش ساطع می‌گردید. من قدرت سؤال یا جواب را نداشتم و مثل اینکه تحت تأثیر الکتریسیته قرار گرفته باشم فقط به صورت مبارکش نگاه می‌کردم و اگر بگویم حتی پلک چشمانم و لبهایم نیز تکان نمی‌خورد باور کنید. آقا از بغل مسجد که کوچه است به طرف جنوب رهسپار گردید و من مات و حیران بودم که اگر آقا میر صالح است که آنها منزلشان پشت منزل ما قرار دارد چرا به طرف پایین کوچه تشریف می‌برد؟ وقتی داخل کوچه شد من پشت سرش راه افتادم ولی او را دیگر ندیدم و تازه متوجه شدم که در حضور امام زمان (عج) بودم و قدرت تشخیص و عرض ارادت را پیدا نکردم. فردا صبح شوهرم در اداره فرهنگ

استخدام شد و مدتی نگذشت که خانه کوچکی خریداری کردیم و زندگی ما از این رو به آن رو شد من این خاطرات را زمانی می نویسم که پا به سن پیری گذاشته‌ام. شوهرم بعد از بازنشستگی و زندگی آبرومندانانه زندگی را وداع گفته و من نیز منتظر و در صف رفتگان روز شماری می‌کنم و از اینکه هر چه داریم از لطف و برکت امام زمان (عج) است بر خود می‌بالم و فقط آرزویم این است که آقا لطفی فرماید در آخرین دقایق زندگی جمال بی‌مثالش را دوباره زیارت کنم.

تشریف منقول از ابوالحسن و جناء

در کتاب کمال الدین از علی بن حسن بن علی بن محمد علوی نقل کرده که گفت: از ابوالحسن و جنا شنیدم می‌گفت پدرم از جدش روایت نموده که گفت: بعد از وفات امام حسن عسکری علیه السلام من در خانه آن حضرت بودم. گروهی سواره که از جمله جعفر کذاب بود ما را احاطه کردند و به نهب و غارت مشغول شدند. در آن وقت امید من به مولایم قائم (عج) بود، ناگاه دیدم آن حضرت آمد و به آنها حمله کرد تا از در خانه بیرون راند. من به وی می‌نگریستم و او در آن زمان شش ساله بود. هیچ کس او را ندید تا غایب شد. (در قرآن مجید آیاتی درباره امداد غیبی و شرکت ملائک در جنگ بدر که آنها را هیچ کس نمی‌دید آمده است به آن جا مراجعه فرمایید.

خداوند اگر اراده کند در هر حال حجت خود را کمک و یاری می‌نماید مؤلف).

تشریف احمد بن علی رازی

احمد بن علی رازی نقل می کند که گفت: وقتی پیرمردی در ری بر ابوالحسن محمد بن جعفر اسدی (یکی از وکلای امام زمان (عج)) وارد شد و حکایت راجع به حضرت صاحب الزمان (عج) نقل کرد، من هم شنیدم. گمان می کنم این واقعه قبل از سال ۳۰۰ هجری یا قریب به آن بود.

پیرمرد از علی بن ابراهیم فدکی حکایت کرد که (اودی) گفت: هنگامی که در خانه خدا طواف می کردم و شش مرتبه طواف را تمام نموده و می خواستم طواف هفتم کنم، ناگاه چشمم به جمعی افتاد که در سمت راست کعبه شریفه نشسته و جوانی نیکو روی و خوش بوی با مهابت به آنها نزدیک شد و به سخن گفتن پرداخت، سخنی بهتر از او و بیانی شیرینتر و نشستنی از نشستن وی بهتر ندیده ام. من پیش رفتم که با وی سخن بگویم ولی ازدحام جمعیت مانع شد.

از یکی پرسیدم این شخص کیست؟ گفت پسر پیامبر است. هر سال یک روز برای خواص خود آشکار می گردد و با آنها سخن می گوید.^(۱)

من رو کردم به جانب آن شخص و گفتم: من به خدمت شما رسیده ام مرا راهنمایی کنید خداوند راهنمای شما باشد، او مشتی سنگ ریزه در کف دست من ریخت. چون روی خود را برگردانیدم یکی از حضار گفت: فرزند پیغمبر صلی الله علیه و آله به تو چه عطا فرمود؟

گفتم: سنگ ریزه. سپس دست خود را گشودم، دیدم پر از طلای ناب است. چون از آن جا دور شدم همان آقا را دیدم که به من رسید و فرمود: علامت

۱. روایتی داریم که امام زمان (عج) هر سال در موسم حج در مکه و عرفات و منی تشریف دارند و منظور گوینده که سالی یک روز بر محبان ظاهر می شوند باید همان باشد. مؤلف

حقیقت و آثار حق برایت آشکار گشت و نابینایی قلبت بر طرف شد؟ مرا می‌شناسی؟

گفتم: نه به خدا. فرمود: من همان مهدی هستم من قائم می‌باشم که زمین را پر از عدل و داد می‌کند. بعد از آن که از ستم پر شده باشد. بدان که زمین از حجت خدا خالی نمی‌ماند.

تشریح یوسف بن احمد جعفری

در کتاب غیبت از احمد بن عبدون و او از ابوالحسن محمد بن علی شجاعی کاتب و او از ابی عبداللّه محمد بن ابراهیم نعمانی و او از یوسف بن احمد جعفری روایت نموده که گفت در سال ۳۰۶ به حج بیت الله رفتم و تا سال ۳۰۹ مجاورت مکه معظمه را اختیار کردم سپس به آهنگ شام از مکه بیرون آمدم. در اثنای راه نماز صبح از من فوت شد پس از محمل به زیر آمدم و مہیای نماز شدم. ناگاه دیدم چهار نفر در محملی هستند. من از روی تعجب به آنها نگاه می‌کردم یکی از آنها پرسید: از چه تعجب می‌کنی؟ نمازت را ترک نموده و با مذهب مخالف کردی؟ گفتم: از کجا دانستی که مذهب من چیست؟ گفت: آیا می‌خواهی امام زمان (عج) خود را ببینی؟ گفتم: آری. سپس گوینده به یکی از آن چهار نفر اشاره کرد.

من گفتم امام زمان (عج) علائم و نشانه‌هایی دارد. گفت: برای دیدن علائم و نشانه می‌خواهی شتری که زیر بار است به بالا و به طرف آسمان برود؟ گفتم: باشد و این دلیل بر این است که وی صاحب الزمان است. پس دیدم که شتر با بارش به طرف آسمان بالا رفت و من وقتی این اعجاز را دیدم و به صورت

مردی که گوینده نشان می داد نگاه کردم بخدا از آن زیباتر رخساری ندیده بودم. او زیباترین انسانی بود که از اول عمرم زیارت کردم و در جبینش آثار سجده هویدا بود.

تشریف علی بن مهزیار اهوازی

یکی از آنهایی که به خدمت امام زمان (عج) مشرف شده علی بن مهزیار اهوازی و یا ابراهیم بن مهزیار که شیخ الطائفه (ره) در کتاب غیبت از آن یاد کرده و گویا این شخص نماینده امام حسن عسکری علیه السلام در اهواز بوده و او می گوید که در اطراف طائف در چادر شاهانه به خدمت امام زمان (عج) رسیده است.

تشریف محمد بن اسماعیل (ع)

در کتاب غیبت از علی بن محمد و او از محمد بن اسماعیل بن موسی بن جعفر علیه السلام که مسن ترین پیرمردان اولاد پیامبر صلی الله علیه و آله بود نقل کرده که: امام زمان (عج) را موقعی که طفل بود، مابین دو مسجد دیدم. شیخ مفید در کتاب ارشاد از کلینی از علی بن محمد نیز این روایت را نقل کرده است.

تشریف ابراهیم بن ادریس

در کتاب غیبت از ابراهیم بن ادریس نقل می کند که گفت: بعد از درگذشت امام حسن عسکری علیه السلام، امام زمان (عج) را دیدم که در

حدود بیست سال^(۱) داشت و دست و سر مبارکش را بوسیدم.

تشریف ابو نصر طریف

در کمال الدین از ابراهیم بن محمد علوی روایت شده که ابو نصر طریف گفت:
به خدمت صاحب الزمان (عج) رسیدم و آن حضرت فرمود:
ای طریف، قدری صندل سرخ برای من بیاور. وقتی آوردم فرمود: مرا
می شناسی؟

عرض کردم: آری. فرمود: من کیستم؟ عرض کردم: شما آقا و پسر آقای من
هستید. فرمود: مقصودم سؤال از این نبود. طریف می گوید: عرض کردم فدایت
شوم پس بفرما تا خشنود گردم. فرمود: من خاتم اوصیاء هستم که خداوند
گرفتاریها را بوسیله من از بستگان و شیعیانم برطرف می کند.

تشریف حسن بن وجناء

در کتاب کمال الدین از طالقانی و او از علی بن احمد کوفی و او از سلمان بن
ابراهیم رقی و او از حسن بن وجناء نصیبی روایت می کند که در اثنای حج
پنجاه و چهارم خود موقعی که پاسی از شب گذشته بود در زیر ناودان مسجد
الحرام سجده و دعا و تضرع می نمودم که ناگاه کسی مرا تکان داد و گفت: ای
حسن بن وجناء برخیز. وقتی برخاستم دیدم کنیزی که تقریباً بیش از چهل سال

۱. حتماً بعد از گذشت زمانی که امام (عج) بیست ساله بودند.

داشت. من بلند شدم و او از جلو راه افتاد و من به دنبالش روان گشتم بدون اینکه از او چیزی بپرسم.

او مرا به خانه خدیجه کبری علیها السلام آورد در حیاط خانه مزبور، خانه‌ای بود که درش در وسط خانه نصب شده بود و با نردبانی از چوب ساج از آن بالا می‌رفتند^(۱) کنیز از نردبان بالا رفت و سپس صدایی شنیدم که می‌گفت: ای حسن بیا بالا. من هم بالا رفتم و دم در ایستادم.

فی الحال صدای دیگری را شنیدم که می‌فرمود: ای حسن گمان می‌کنی که تو از من پنهانی؟ به خدا قسم من در همه حج‌هایی که نموده‌ای با تو بودم. سپس اوقاتی را که در مکانهای مختلف به کاری مشغول بودم شمرد.

من از شنیدن آن تعجب نموده و به زمین افتادم و آن حضرت دست روی دوش من گذاشت و من برخاستم. آنگاه فرمود: ای حسن برو به مدینه و در خانه جعفر بن محمد (امام ششم علیه السلام) اقامت کن و از خوردنی و نوشیدنی و مخارج لباس خود اندیشه مکن. سپس دفتری به من داد که مشتمل بر دعای فرج و درود بر آن حضرت بود و فرمود: بدین گونه خدا را بخوان و بر من درود بفرست آن را به کسی جز دوستان حق جوی من نده که خداوند تو را موفق می‌دارد.

عرض کردم: آقا بعد از این دیگر شما را نمی‌بینم؟ فرمود: ای حسن اگر خدا بخواهد خواهی دید. سپس من از حج برگشتم و به خانه امام جعفر صادق علیه السلام آمده توقف نمودم.

از آن روز تمام مخارجات زندگی با اراده امام زمان (عج) می‌رسید و اگر از اطراف برایم غذا می‌آوردند من از آن غذاها نمی‌خوردم بلکه به فقرا می‌دادم.

۱. قبل از نوسازی شهر مکه و مدینه بیشترین خانه‌ها برای طبقات بالا از نردبان استفاده می‌کردند.

تشریف منقول از ابن طاووس

سید رضی الدین علی ابن طاووس در کتاب فرج المهموم می نویسد: من جماعتی را دیدم که می گفتند مهدی صلوات الله علیه را دیده ایم. حتی کسانی در میان آنها بودند که جواب نامه هایی را که به حضرت تقدیم شده بود از دست حضرت گرفته بودند.

از جمله آنها این حکایت است که صدق آن برای من ثابت شده است. ولی اجازه نداد که نام ناقل آن را ذکر کنم. او می گفت: من از خداوند متعال مسئلت می نمودم که بر من تفضل نموده ملاقات حضرت را به من روزی کند. در خواب دیدم که فلان وقت او را خواهی دید. بعد از آن که از خواب برخاستم (آن وقت که خواب دیدم در حرم حضرت موسی بن جعفر علیه السلام بودم) به حرم مطهر رفتم و آن حضرت را که مشغول زیارت امام محمد تقی علیه السلام بود دیدم. در پایین پای امام موسی کاظم علیه السلام توقف کردم در این وقت کسی از حرم بیرون آمد که برایم یقین شد امام زمان (عج) می باشد و یک نفر همراه آن جناب بود. من او را می دیدم ولی به خاطر لزوم ادب در پیشگاه حضرت با وی صحبت نکردم.

تشریف مردی از اهل مدائن

قطب راوندی در کتاب خرایج از ابواحمد بن راشد و او یکی از برادران دینی اش از اهل مدائن روایت کرده که گفت: با یکی از دوستان مشغول اعمال حج بودیم؛ ناگاه دیدم جوانی را که با لباس آراسته و گرانقیمت بر تن نشسته بود. در این وقت فقیری به وی نزدیک شد و او هم چیزی از زمین برداشت و به او داد.

فقیر هم دعای زیادی برای او نمود. سپس جوان برخاست و رفت و ناپدید گشت ما رفتیم پیش فقیر و پرسیدیم چه به تو داد؟ گفت: سنگریزه‌های طلایی. ما آن سنگریزه‌ها را بیست مثقال تخمین زدیم. من به رفیقم گفتم: آقای ما با ماست ما او را نمی‌شناسیم و از فیوضات و برکاتش استفاده نمی‌کنیم. برویم دست به دامانش بشویم، برویم او را پیدا کنیم. تمام صحرای عرفات را گشتیم؛ متأسفانه او را پیدا نکردیم. با نومییدی و یأس به جای خود مراجعت کردیم. از کسانی که اطراف آن جناب بودند پرسیدیم این شخص که بود؟ گفتند جوان علوی از اهل مدینه است که هر سال به حج می‌آید.

تشریف احمد عسکری کرمانشاهی

داستان ساخت مسجد امام حسن مجتبی علیه السلام در قم

حضرت آیت الله حاج شیخ لطف الله صافی در کتاب پاسخ ده پرسش صفحه ۳۱ می‌نویسد: از حکایات عجیب و صدق که در زمان ما واقع شده این حکایت است که اکثر مسافرینی که از قم به تهران و از تهران به قم می‌آیند و اهالی قم اطلاع دارند؛ اخیراً در محلی که سابقاً بیابان و خارج از شهر قم بود در کنار راه قم - تهران سمت راست (جاده قدیم) جناب حاج یدالله رجبیان که از اخیار قم هستند مسجد مجلل و باشکوهی بنام مسجد امام حسن مجتبی علیه السلام بنا کرده که هم اکنون دائر است و نماز جماعت در آن منعقد می‌گردد.

در شب چهارشنبه ۲۲ ماه مبارک رجب ۱۳۹۸ مطابق هفتم تیر ماه ۱۳۵۷ حکایت ذیل را راجع به این مسجد شخصاً از صاحب حکایت جناب آقای احمد عسکری کرمانشاهی که از اخیار است و سالها است در تهران متوطن است، در

منزل جناب آقای رجبیان با حضور ایشان و بعضی دیگر از محترمین، شنیدم. آقای عسکری نقل کرد: حدود هفده سال پیش روز پنج شنبه‌ای بود مشغول تعقیب نماز صبح بودم که در زدند. رفتم بیرون دیدم سه نفر جوان که هر سه مکانیک بودند با ماشین آمده بودند. گفتند: تقاضا داریم امروز پنج شنبه است با ما همراهی نمایی تا به مسجد جمکران مشرف شویم و دعا کنیم؛ حاجت شرعی داریم.

این جانب جلسه‌ای داشتم که جوانها را در آن جمع می‌کردم و نماز و قرآن به آنها تعلیم می‌دادم. این سه نفر جوان از همانها بودند. من از این پیشنهاد خجالت کشیدم سرم را پایین انداختم و گفتم: من چکاره‌ام بیایم دعا کنم. بالاخره اصرار کردند، من هم دیدم نباید آنها را رد کنم؛ موافقت کردم، سوار ماشین شدیم و به سوی قم حرکت کردیم.

در جاده تهران (نزدیک قم) ساختمانهای فعلی نبود، فقط دست چپ یک کاروانسرای خرابه بود چند قدم بالاتر، از این جا که فعلاً (حاج آقا رجبیان) مسجدی بنام مسجد امام حسن مجتبی علیه السلام بنا کرده است، ماشین خاموش شد.

رفقا که هر سه مکانیک بودند پیاده شدند. سه نفری کاپوت ماشین را بالا زدند و مشغول تعمیر آن شدند. من از یک نفر آنها به نام علی آقا، آبی گرفتم که برای قضای حاجت و تطهیر بروم. وقتی داخل زمینهای مسجد فعلی رفتم دیدم سیدی بسیار زیبا، سفیدرو، ابروهایش درهم کشیده و خالی بر صورت مبارکش، با لباس سفید و عبای نازک و نعلین زرد و عمامه سبز مثل عمامه خراسانیها ایستاده و با نیزه‌ای بلند زمین را خط کشی می‌نماید. با خود گفتم: اول صبح آمده است این جا جلوی جاده، دوست و دشمن می‌آیند رد می‌شوند نیزه

دستش گرفته است (آقای عسکری بعداً از این فکر خود پشیمان بود و عذر خواهی می کرد) در دل با خود، خطاب به او گفتم: عمو، زمان تانک و توپ و اتم است. نیزه را آوردی چه کنی؟ برو درست را بخوان. رفتم برای قضای حاجت نشستم. صدا زد: آقای عسکری آن جا ننشین. آن جا را من خط کشیده‌ام، مسجد است. من متوجه نشدم که از کجا مرا می شناسد. مانند بچه‌ای که از بزرگتر اطاعت می کند گفتم: چشم و بلند شدم. فرمود: برو پشت آن بلندی. رفتم آن جا به خود گفتم: سر سؤال را با او باز کنم بگویم آقا جان سید، فرزند پیغمبر صلی الله علیه و آله برو درست را بخوان و سه سؤال پیش خود طرح کردم.

۱- این مسجد را برای جن ها می سازی یا ملائکه که دو فرسخ از قم آمده‌ای بیرون زیر آفتاب نقشه می کشی؟ درس نخوانده معمار شده‌ای؟

۲- هنوز مسجد نشده چرا در آن قضای حاجت نکنم؟

۳- در این مسجد که می سازی جن نماز می خواند یا ملائکه؟

این پرسشها را پیش خود طرح کردم. آمدم جلو سلام کردم. بار اول او ابتدا به من سلام کرد. نیزه را به زمین فرو برد و مرا به سینه گرفت دستهایش سفید و نرم بود. خواستم که با او مزاح کنم، چنان که در تهران هر وقت سیدی شلوغ می کرد می گفتم: مگر روز چهارشنبه است. هنوز عرض نکرده بودم، تبسم کرد و فرمود: پنج شنبه است چهارشنبه نیست و فرمود: سه سؤال را که داری بگو. من متوجه نشدم که قبل از اینکه سؤال کنم از ما فی الضمیر من اطلاع دارد. گفتم: سید فرزند پیغمبر صلی الله علیه و آله درس را ول کرده‌ای اول صبح آمده‌ای کنار جاده نمی گویی این زمان تانک و توپ است نیزه به درد نمی خورد. دوست و دشمن می آیند رد می شوند. برو درست را بخوان.

خندید چشمش را انداخت به زمین فرمود: دارم نقشه مسجد می کشم.

گفتم: برای جن یا ملائکه؟ فرمود: برای آدمیزاد، این جا آبادی می شود.
 گفتم: بفرمایید ببینم این جا که می خواستم قضای حاجت کنم هنوز مسجد
 نشده است؟ فرمود: یکی از عزیزان فاطمه زهرا علیها السلام در این جا به زمین افتاده و
 شهید شده است. من مربع مستطیل خط کشدهام این جا می شود محراب.
 این جا که می بینی قطرات خون است؛ مؤمنین می ایستند. این جا که می بینی
 سرویس دستشویی می شود. این جا دشمنان خدا و رسول به خاک افتاده اند.
 همینطور که ایستاده بود برگشت و مرا برگرداند فرمود: این جا می شود حسینه
 و اشک از چشمانش جاری شد. من هم بی اختیار گریه کردم.

فرمود: پشت این جا می شود کتابخانه، تو کتابهایش را می دهی؟

گفتم: پسر پیغمبر به سه شرط:

شرط اول اینکه من زنده باشم. فرمود: انشاءالله.

شرط دوم این است که این جا مسجد شود. فرمود: بارک الله.

شرط سوم این است که به قدر استطاعت ولو یک کتاب شده برای اجرای امر
 تو پسر پیغمبر صلی الله علیه و آله بیاورم ولی خواهش می کنم برو درست را بخوان آقا جان
 این هوا را از سرت دور کن. خندید دو مرتبه مرا به سینه خود گرفت.

گفتم: آخر نفرمودید این جا را که می سازد؟

فرمود: یدالله فوق ایدیهم.

گفتم: آقا جان من اینقدر درس خواندهام یعنی دست خدا بالای همه
 دستهاست. (۱)

فرمود: آخر کار می بینی وقتی ساخته شده به سازنده اش از قول من سلام

برسان. در مرتبه دیگر هم مرا به سینه گرفت و فرمود: خدا خیرت بدهد.
من آمدم رسیدم سر جاده دیدم ماشین راه افتاده است.
گفتم: چه شده بود؟

گفتند: یک چوب کبریت گذاشتیم زیر این سیم وقتی آمدی درست شد.
سپس پرسیدند: با که حرف می زدی؟
گفتم: مگر سید به این بزرگی را با نیزه ده متری که دستش بود ندیدید؟ من
با او حرف می زدم.

گفتند: کدام سید؟
خودم برگشتم دیدم سید نیست. زمین مثل کف دست پستی و بلندی
نداشت و از هیچ کس هم خبری نبود. من یک تکانی خوردم آمدم توی ماشین
نشستم. دیگر با آنها حرف نزدم. به حرم حضرت معصومه علیها السلام مشرف شدیم
نمی دانم چگونه نماز ظهر و عصر را خواندم.

بالاخره آمدم جمکران ناهار خوردیم، نماز خواندیم. گیج بودم، رفقا با من
حرف می زدند من نمی توانستم جوابشان را بدهم.

در مسجد جمکران یک پیر مرد یک طرف من نشسته بود و یک جوان طرف
دیگر. من هم وسط ناله می کردم، گریه می کردم. نماز مسجد جمکران را خواندم.
می خواستم بعد از نماز به مسجد بروم، صلوات را بخوانم. دیدم آقای که بوی
عطر می داد فرمود: آقای عسکری سلام علیکم و نشست پهلوی من. تن صدایش
همان تن صدای سید صبحی بود. به من نصیحتی فرمود. رفتم به سجده، ذکر
صلوات را گفتم. دلم پیش آن آقا بود، سرم به سجده. گفتم سر بلند کنم بپرسم
شما اهل کجا هستید؟ مرا از کجا می شناسید؟ وقتی سر بلند کردم دیدم آقا
نیست.

به پیر مرد گفتم: این آقا که با من حرف می زد کجا رفت او را ندیدی؟
گفت: نه. از جوان پرسیدم او هم گفت: ندیدم.

یک دفعه مثل اینکه زمین لرزه شد؛ تکان خوردم. فهمیدم که حضرت
مهدی (عج) بوده اند. حالم به هم خورد رفقا مرا بردند آب به سر و رویم ریختند و
پرسیدند: چه شده؟

خلاصه نماز را خواندیم و به سرعت به سوی تهران برگشتیم.

یکی از علمای تهران را در اولین فرصت ملاقات کردم و ماجرا را برای ایشان
تعریف کردم. او خصوصیات آقا را از من پرسید و گفت: احتمالاً خود حضرت
بوده اند؛ حالا صبر کن اگر آن جا مسجد شد درست است.

مدتی قبل روزی پدر یکی از دوستان، فوت کرده بود به اتفاق رفقا که در
مسجد آن روز با من بودند جنازه او را آوردیم قم، به همان محل که رسیدیم دیدم
در آن زمین دو پایه بالا رفته است خیلی بلند پرسیدم: این جا چه می سازند؟
گفتند: این مسجدی است به نام امام حسن مجتبی علیه السلام که پسران حاج حسین
سوهانی می سازند.

وارد قم شدیم جنازه را بردیم (باغ بهشت) دفن کردیم من ناراحت بودم، سر
از پانمی شناختم. به رفقا گفتم: تا شما می روید ناهار می خورید من الآن می آیم.
تا کسی سوار شدم رفتم سوهان فروشی پسرهای حاج حسین آقا پیاده شدم. به
پسر حاج حسین آقا گفتم: این جا شما مسجدی می سازید؟ گفت: نه. گفتم: این
مسجد را کی می سازد؟

گفت: حاج یدالله رجبیان. تا گفتم: یدالله، قلبم به تپش افتاد.

گفت: آقا چه شده؟ صندلی گذاشت نشستیم، خیس عرق شدم. با خود گفتم:
یدالله فوق ایدیهم فهمیدم حاج یدالله است، ایشان را هم تا آن موقع ندیده و

نمی شناختم. برگشتم به تهران به آن عالم که قبلاً جریان را به او گفته بودم، این قضیه را هم گفتم.

فرمود: برو سراغش درست است. من بعد از آن که چهارصد جلد کتاب خریداری کردم رفتم قم آدرس محل کار پشم بافی حاج یدالله را معلوم کردم. رفتم کارخانه از نگهبان پرسیدم. گفت: حاجی رفت منزل.

گفتم: استدعا می کنم تلفن کنید بگویید یک نفر از تهران آمده با شما کار دارد. او تلفن کرد حاجی گوشی را برداشت.

من سلام عرض کردم. گفتم: از تهران آمده ام چهارصد جلد کتاب وقف این مسجد کرده ام، کی بیاورم؟

فرمود: شما از کجا این کار را کردید و چه آشنایی با ما دارید؟

گفتم: آقا چهارصد جلد کتاب وقف کرده ام.

گفت: باید بگویید مال چیست؟

گفتم: پشت تلفن نمی شود.

گفت: شب جمعه آینده منتظر هستم. کتابها را به منزل بیاورید.

رفتم تهران. کتابها را بسته بندی کردم. روز پنج شنبه با ماشین یکی از دوستان کتابها را آوردم قم منزل حاج آقا.

ایشان گفت: من اینطور قبول نمی کنم جریان را بگو.

بالاخره جریان را گفتم و کتابها را تقدیم کردم. رفتم در مسجد هم دو رکعت نماز حضرت خواندم و گریه کردم. نقشه مسجد و حسینیه را، طبق نقشه ای که حضرت کشیده بودند، حاج یدالله به من نشان داد و گفت: خدا خیرت بدهد. تو به عهده وفا کردی.

آقای رجبیان گفتند: شبهای جمعه طبق معمول حساب و مزد کارگرهای

مسجد را مرتب کرده و وجوهی که باید پرداخت شود پرداخت می‌کردم. شب جمعه‌ای استاد اکبر، بنای مسجد، که برای گرفتن مزد کارگرها آمده بود گفت: امروز یک نفر آقا (سید) تشریف آوردند در ساختمان مسجد و این پنجاه تومان را برای مسجد دادند. من عرض کردم: بانی مسجد از کسی پول نمی‌گیرد. با تندی به من فرمود: می‌گویم بگیر، این را می‌گیرد. من پنجاه تومان را گرفتم روی آن نوشته بود برای مسجد امام حسن مجتبی علیه السلام.

در سه روز بعد صبح زود، زنی مراجعه کرد و وضع تنگدستی و حاجت خودش و دو طفل یتیمش را شرح داد، من دست کردم در جیبهایم پول موجود نداشتم، غفلت کردم که از اهل منزل بگیرم، آن پنجاه تومان سید را به او دادم و با خود گفتم بعد خودم جبران می‌کنم و به آن زن آدرس دادم که بیاید بعداً تا به او کمک کنم. زن پول را گرفت و رفت و دیگر هم با اینکه به او آدرس داده بودم مراجعه نکرد.

متوجه شدم که نباید پول را می‌دادم و پشیمان شدم. جمعه دیگر استاد برای حساب آمد گفت: این هفته من از شما تقاضایی دارم، اگر قول می‌دهید که قبول کنید، تقاضا کنم. گفتم بگویید:

گفت: در صورتی که قول بدهید که قبول می‌کنید، می‌گویم.

گفتم: آقای استاد اکبر، اگر بتوانم از عهده‌اش برآیم، قبول می‌کنم.

گفت: می‌توانی.

گفتم: بگو.

گفت، تا قول ندهی نمی‌گویم. از من اصرار که بگو از او اصرار که قول بده تا من

بگویم.

آخر الامر مجبور شدم تا به او قول بدهم. و او گفت: آن پنجاه تومان که آقا

دادند برای مسجد به من بده.

به خود گفتم آقای استاد اکبر داغ مرا تازه کردی. چون بعد از دادن پنجاه تومان به آن زن پشیمان شده بودم. (تا دو سال بعد هم هر اسکناس پنجاه تومانی به دستم می رسید نگاه می کردم شاید آن اسکناس باشد که رویش آن جمله نوشته بود). گفتم: آن شب مختصر گفتم، حال خوب تعریف کن.

گفت: بلی حدود سه و نیم بعد از ظهر، هوا خیلی گرم بود، در آن بحران گرما مشغول کار بودم. دو سه نفر کارگر هم داشتم. ناگاه دیدم یک آقای از یکی از درهای مسجد وارد شدند. با قیافه نورانی، جذاب با صلابت آثار بزرگی و بزرگواری از او نمایان بود. دست و دل من دیگر دنبال کار نمی رفت. هی می خواستم آقا را تماشا کنم. آقا آمدند اطراف شبستان قدم زدند. تشریف آوردند جلو تخته ای که من بالای کار می کردم. دست کردند زیر عبا پولی درآوردند. فرمودند استاد این را بگیر بده به بانی مسجد. من عرض کردم: آقا بانی مسجد پول از کسی نمی گیرد شاید این پول را از شما بگیرم و او نگیرد و ناراحت شود. آقا تقریباً تغیر کردند و فرمودند به تو می گویم بگیر. من فوراً با دستهای گچ آلوده پول را از آقا گرفتم. آقا تشریف بردند بیرون.

من گفتم: این آقا کجا بود در این هوای گرم؟ یکی از کارگرها را به نام مشدی علی صدا زدم، گفتم برو دنبال این آقا بین کجا می روند باکی و با چه وسیله ای آمده بودند؟ مشدی علی رفت چهار دقیقه شد، پنج دقیقه شد، ده دقیقه شد، مشدی علی نیامد. خیلی حواسم پرت شده بود. مشدی علی را صدا زدم پشت دیوار ستون مسجد بود.

گفتم: چرا نمی آیی؟

گفت: ایستاده ام، آقا را تماشا می کنم.

گفتم: بیا. وقتی آمد گفتم: آقا سرشان را زیر انداختند و رفتند.

گفتم: با چه وسیله‌ای؟ ماشین بود؟

گفت: نه، آقا هیچ وسیله‌ای نداشتند. سر به زیر انداختند و تشریف بردند.

گفتم: تو چرا ایستاده بودی؟

گفت: ایستاده بودم آقا را تماشا می‌کردم.

آقای رجبیان گفت: این جریان پنجاه تومان بود. ولی باور کنید که این پنجاه

تومان یک اثری روی کار مسجد گذاشت. خود من امید اینک که این مسجد به این

گونه بنا شود و خودم به تنهایی کار را به این جا برسانم نداشتیم. از موقعی که این

پنجاه تومان به دستم رسید روی کار مسجد و روی کار خود من اثر گذاشت.^(۱)

تشریف ابی عبدالله بن صالح

در ارشاد به سند خود از علی بن محمد و او از ابی عبدالله بن صالح روایت

نموده که وی امام زمان (عج) را روبروی حجرالاسود دیده است. و می‌گفت: در

آن موقع کثرت جمعیت به حدی بود که به وی نیز صدمه می‌رسید (فشار

می‌آوردند، تنه می‌زدند) و آن حضرت می‌فرمود: که اینطور نگفته‌اند که طواف

کنند.

تشریف اسماعیل هرقلی

در کشف الغمه در خصوص کسانی که حضرت را دیده‌اند می‌نویسد: دو حکایت نقل می‌کنم که قریب به زمان ما واقع شده است این دو حکایت را جماعتی از موثقین برادران دینی برای من هم نقل کردند.

شخصی در نواحی حله سکونت داشت که او را اسماعیل بن حسن هرقلی می‌گفتند و اهل قریه هرقل بود، وی در زمان من وفات یافت و من او را ندیدم ولی پسر او شمس الدین می‌گفت: پدرم نقل می‌کرد که در ایام جوانی جراحی به پهنی کف دست آدمی، در ران چپ پیدا شد. این جراحی در فصل بهار می‌شکافت و خون و چرک از آن بیرون می‌آمد و درد آن مرا از بسیاری از کارهایم باز می‌داشت. در آن موقع در هرقل بودم. روزی آمدم به حله و رفتم به خانه سید رضی الدین علی بن طاووس (ره) و از ناراحتی خود نزد وی درد دل کردم و گفتم: می‌خواهم در شهر آن را مداوا کنم.

سید اطبای حله را خواست و محل درد و زخم را به آنها نشان داد. اطبا گفتند: این زخم در بالای رگ اکحل قرار گرفته و معالجه آن خطرناک است. این جراحی را باید برید ولی اگر ببریم رگ هم قطع می‌شود و شخص می‌میرد. سید به من گفت: من می‌خواهم به بغداد بروم و بسا هست که اطبای آن جا حاذقتر باشند. بهتر این است که تو هم بیایی.

سید علیه الرحمه مرا با خود برد در آن جا نیز اطبا را خواست و موضع درد را به آنها نشان داد. آنها هم همان جوابی را دادند که اطبا حله گفته بودند و از این حیث دلتنگ شدم.

در این موقع سید ابن طاووس فرمود: شرع تو را از لحاظ نماز گزاردن در این

لباس در وسعت گذارده فقط باید سعی کنی حتی الامکان از خون و نجاست دوری جویی و بی جهت خود را ناراحت نکن که خدا و رسولش تو را از این عمل نهی فرموده‌اند. (۱)

من گفتم: حالا که چنین است و من هم تا بغداد آمده‌ام از همین جا می‌روم سامره برای زیارت و از آن جا به وطن باز می‌گردم. سید این فکر را تحسین کرد سپس اثاث خود را نزد سید گذاردم و حرکت نمودم.

چون وارد سامره شدم ائمه را زیارت کردم سپس از سرداب پایین رفتم پاسی از شب را در سرداب گذراندم و خدا و امام را به کمک طلبیدم و تا روز پنجشنبه در سامره ماندم. آنگاه رفتم کنار شط دجله غسل کردم و لباس تمیزی پوشیدم و آبخوری که با خود داشتم پر کردم و بیرون آمدم که به شهر برگردم. در آن حال دیدم چهار نفر سوار از در حصار شهر بیرون می‌آیند. در اطراف شط عده‌ای از سادات هم گوسفندان خود را می‌چرانیدند، لذا گمان کردم که سواران از آنها هستند.

وقتی به هم رسیدیم، دیدم یکی از آنها جوانی است که تازه خط محاسن بر صورتش نقش بسته و هر چهار نفر شمشیری حمایل دارند. یک نفرشان پیرمردی بود که نیزه‌ای در دست داشت و دیگری شمشیر حمایل نموده و نقاب به صورت و قبایی روی شمشیر پوشیده و گوشه آن را از زیر بغل گذرانیده بود.

پیرمرد نیزه دار در سمت راست جاده ایستاد و ته نیزه خود را به زمین زد. آن دو جوان هم در سمت راست ایستادند و شخص قبا پوش هم در وسط راه مقابل من ایستاد. آنها به من سلام کردند و من هم جواب آنها را دادم مرد قبا پوش به

۱. یعنی حالا که اطبا چنین می‌گویند به همین حال باش و از حیث لباس برای نماز گزاردن در زحمت مباش.

من گفت: تو فردا می خواهی نزد کسانت بروی؟ گفتم: آری. گفت بیا جلو تا جراحی که تو را رنج می دهد ببینم.

من نمی خواستم که آنها با من تماس پیدا کنند و پیش خود می گفتم مردم بیابان گرد از نجاست پرهیزی ندارند، و من هم از آب بیرون آمده و لباسم تر است. با این وصف نزد وی رفتم و او دست مرا گرفت و بطرف خود کشید و با دست دوشم را تا پایین لمس نمود تا آن که دستش به جراحی خورد و آن را طوری فشار داد که دردم گرفت.

سپس مانند اول سوار اسب شد. در این هنگام پیرمرد نیزه به دست گفت: اسماعیل راحت شدی؟ من تعجب کردم که از کجا اسم مرا می داند؛ گفتم: ما و شما انشاء الله راحت و رستگار هستیم.

بعد پیرمرد گفت: این آقا امام زمان (عج) است. با شنیدن این کلام پیش رفتم و همانطور که سوار بود پای حضرتش را بوسیدم. سپس به راه افتادند و من با آنها می رفتم. امام زمان (عج) فرمود: برگرد. گفتم: من ابدأ از شما جدا نمی شوم. فرمود: صلاح در این است که برگردی؛ ولی من همان جواب را دادم. پیرمرد گفت: ای اسماعیل شرم نمی کنی دوبار امام به تو می گوید برگرد و گوش نمی گیری. به ناچار توقف نمودم. امام چند قدم رفت و سپس متوجه من شد و فرمود: وقتی به بغداد رسیدی حتماً ابو جعفر (یعنی المستنصر بالله خلیفه عباسی) تو را می طلبد. وقتی نزد او رفتی و چیزی به تو داد قبول مکن و به فرزند ما رضی (سید بن طاووس) بگو که توصیه ای برای تو به علی بن عوض بنویسد. من به وی سفارش می کنم چیزی که می خواهی به تو بدهد. آنگاه با همراهانش حرکت فرمود. من همچنان ایستاده آنها را می نگریستم تا از نظرم دور شدند و من از جدایی آن حضرت متأسف بودم.

لحظه‌ای روی زمین نشستم آنگاه برخاستم و وارد شهر شدم و به حرم مطهر رفتم. خدام حرم دور مرا گرفتند و گفتند روی تو را چنان می‌بینیم که با اول تغییر کرده است، آیا هنوز احساس درد می‌کنی؟ گفتم: نه. گفتند: کسی با تو نزاع کرده؟ گفتم: نه.

من از آنچه شما می‌گویید خبری ندارم ولی از شما سؤال می‌کنم: آیا سوارانی را که نزد شما بودند می‌شناسید؟

گفتند: آنها از سادات و صاحبان گوسفندان هستند. گفتم: نه، او امام زمان (عج) بود. گفتند: امام آن پیر مرد بود یا مرد قباپوش؟
گفتم: همان مرد قباپوش امام بود.

گفتند: جراحی را که داشتی به او نشان دادی؟

گفتم: خود او با دست مبارکش آن را فشار داد و مرا به درد آورد. سپس جلو آنها لباسم را بالا زده پایم را بیرون آوردم و از آن بیماری اثری ندیدم. من از کثرت اضطراب تردید کردم که کدام پایم درد می‌کرد به همین جهت پای چپم را بیرون آورده نگاه کردم و اثری ندیدم.

وقتی مردم این را مشاهده کردند شادی کنان بسوی من هجوم آوردند و لباسم را برای تبرک پاره پاره کردند. خدام مرا به خزانه بردند و جمعیت را از آمدن به طرف من منع کردند. ناظر بین النهرین آن روز در سامره بود چون آن سر و صدا را شنید پرسیده بود: چه خبر است؟ گفته بودند مریضی به برکت امام زمان (عج) شفا یافته است. ناظر آمد در خزانه و اسم مرا پرسید و گفت چند روز است که از بغداد بیرون آمده‌ای؟

گفتم: اول هفته از بغداد خارج شدم. او رفت و من آن شب در سامره ماندم و چون نماز صبح خواندم از شهر بیرون آمدم، مردم هم متوجه من شدند و با من

آمدند (برای بدرقه من) چون مقداری از شهر دور شدم مردم برگشتند. شب را در اوانا خوابیدم و صبح آن روز از آن جا عازم بغداد شدم. دیدم جمعیت کثیری روی پل عتیق ازدحام نموده و از هر کس وارد می شود نام و نسبش را می پرسند و می گویند کجا بودی از من هم پرسیدند. نامت چیست؟ و از کجا می آیی؟

من خود را معرفی کردم ناگهان بطرف من هجوم آوردند و لباسم را پاره پاره کردند و هر تکه آن را به عنوان تبرک بردند بطوری که از کثرت جمعیت و هجوم آنها دیگر حالی برایم نماند. علت این بود که ناظر امور بین النهرین نامه ای به بغداد نوشته و ماجرای من را گزارش داده بود.

آنگاه مردم مرا به بغداد بردند و چنان ازدحامی شد که نزدیک بود از کثرت جمعیت تلف شوم. وزیر قمی (مؤید الدین ابن علقمی که پیر و مذهب شیعه بوده است) سید رضی الدین ابن طاووس را خواست تا در این باره تحقیقاتی نموده و صحت خبر مزبور را به اطلاع وی برساند. رضی الدین هم با اصحاب خود نزدیک دروازه نویی به من برخوردند. همراهان وی مردم را از اطراف من پراکنده ساختند. وقتی مرا دید گفت: این خبر را از تو می دهند؟ گفتم: آری. آنگاه از مرکوب خود پیاده شد و پای مرا گشود و اثری از زخم ندید. سید هم آن جا لحظه ای به حالت بیهوشی افتاد؛ سپس دست مرا گرفت و نزد وزیر آورد و در حالی که می گریست گفت: مولانا این برادر من و نزدیکترین مردم به من است.

وزیر شرح واقعه را جویا شد و من از اول تا آخر برای او حکایت نمودم. وزیر طبایی که قبلاً آن زخم را دیده بودند احضار نمود و گفت: جراحی پای این مرد را که دیده اید معالجه کنید. اطباء گفتند تنها راه علاج این زخم این است که قطع

شود و اگر قطع شود می‌میرد. (۱)

وزیر گفت: به فرض اینکه قطع کنید و نمیرد چقدر طول می‌کشد که بهبود یابد؟ گفتند: دو ماه طول می‌کشد و بعد از بهبودی در جای آن گودی سفیدی می‌ماند که دیگر در جای آن موی نمی‌روید.

وزیر پرسید: شما چه وقت آن را دیده‌اید؟ گفتند: ده روز پیش، وزیر پای مرا که قبلاً مجروح بود نشان داد که مانند پای دیگر هیچ گونه علامتی که حاکی از سابقه زخم باشد در وی دیده نمی‌شد. یکی از اطباء فریاد کشید و گفت: این کار عیسی بن مریم است. وزیر گفت: وقتی معلوم شد که کار شما نیست، ما خود می‌دانیم که کار کیست! سپس خلیفه، وزیر را احضار نمود و ماجرا را از او پرسید وزیر هم واقعه را برای خلیفه نقل کرد. خلیفه مرا احضار نمود و هزار دینار به من داد و گفت این را بگیر و به مصرف خود برسان. گفتم: جرأت نمی‌کنم یک دینار آن را بردارم. خلیفه گفت: از که می‌ترسی؟ گفتم: از همان کسی که مرا مورد عنایت قرار داد زیرا فرمود چیزی از ابو جعفر قبول مکن. خلیفه از شنیدن این کلام گریست و مکدر شد. آنگاه من بدون اینکه از وی چیزی بپذیرم بیرون آمدم.

تشریف مردی از اهل کاشان

و دیگر حکایتی است که جماعتی از اهل نجف اشرف برای من نقل کرده‌اند، آنها می‌گفتند: مردی از اهل کاشان که عازم حج بیت الله الحرام بود به نجف

۱. حتماً منظور از قطع شود، عمل جراحی روی زخم بوده که آن‌هم به علت روی رگ کحل بودن امکان نداشت و ما امروز آن نقطه را گوشت سفید می‌نامیم که با کوچکترین ضربت انسان می‌میرد.

آمد و در آن جا سخت بیمار شد بطوری که پاهایش خشک شد و قادر بر راه رفتن نبود. همراهان وی او را به یکی از صلحا که در یکی از اطاقهای مدرسه جنب حرم مطهر سکنی داشت سپردند و خود به حج رفتند.

صاحب اطاق هر روز بیمار را در اطاق می گذاشت و خود به دنبال طلب روزی و گردش می رفت و در اطاق را قفل می کرد. یک روز بیمار به صاحب اطاق گفت: دلم گرفته و دیگر از ماندن در این اطاق وحشت می کنم، امروز مرا بیرون ببر و در جایی رها کن و هر کجا که می خواهی برو.

صاحب اطاق مرا برد به طرف مقام قائم (عج) که در بیرون نجف اشرف (در گورستان وادی السلام) واقع است و در آن جا نشانید. سپس پیراهن خود را شست و روی درختی پهن کرد و رفت من در آن جا تنها ماندم و در باره سرنوشت خود می اندیشیدم. ناگاه دیدم جوانی خوش سیما و گندمگون داخل صحن مقام صاحب الزمان (عج) شد و به من سلام کرد. سپس یک راست به مقام قائم رفت و چند رکعت نماز با خشوع و خضوع که کسی را بدان حالت ندیده بودم، خواند. بعد از آن که از نماز فارغ شد آمد نزد من و احوالم را پرسید. گفتم: به بیماری مبتلا شده ام که راحتی ندارم خداوند نه شفا می دهد تا بهبودی یابم و نه جانم را می ستاند که آسوده شوم. گفت: غمگین نباش عن قریب خداوند هر دوی آنها را به تو می دهد. این را گفت و رفت. وقتی او رفت دیدم پیراهن روی زمین افتاده است برخواستم آن را برداشتم و شستم و دوباره روی درخت پهن کردم سپس درباره خود به فکر فرو رفتم و پیش خود گفتم: من قبلاً قادر نبودم از جای برخیزم و حرکت کنم چطور شد که اینطور شدم؟

هنگامی که متوجه شدم، دیدم اثری از آن بیماری در من نیست. آن موقع یقین کردم که وی امام زمان (عج) بوده است. از آن جا بیرون آمدم و نظری به

بیابان افکندم و کسی را ندیدم و بی اندازه پشیمان شدم.
وقتی صاحب اتاق آمد از وضع من متحیر شد و من هم ماجرا را به او خبر
دادم و او هم از آنچه از دست من و او رفته بود حسرت خورد. سپس با او به اتاق
رفتیم.
اهل نجف می گفتند: او همانطور سالم ماند تا موقعی که حاجیها و رفقای او
آمدند وقتی آنها را دید و مدتی اندک با آنها به سر برد دوباره مریض شد و از دنیا
رفت و در صحن مطهر مدفون گردید.

تشریف عطوه حسنی

در کتاب کشف الغمه می نویسد: سید باقی بن عطوه حسنی برای من حکایت
می کرد که بیضه پدرش ورم کرده بود، او زیدی مذهب بود و نمی گذاشت که
فرزندانش مایل به مذهب شیعه شوند و می گفت من عقیده شما را تصدیق
نمی کنم مگر اینکه صاحب شما مهدی بیاید و مرا از این مرض شفا دهد. این
سخن را مکرر از وی می شنیدیم.

در یکی از شبها موقع نماز عشاء که همه در یک جا جمع بودیم دیدیم
پدرمان فریاد می کشد و ما را به کمک می طلبد. با شتاب بسوی او رفتیم وقتی ما
را دید گفت: برسید به صاحب (امام زمان (عج)) خودتان که الساعه از پیش من
بیرون رفت. ما همه بیرون رفتیم ولی هیچ کس را ندیدیم.

سپس برگشتیم پیش پدرمان و جریان را از وی پرسیدیم. پدرم گفت:
شخصی نزد من آمد و گفت: ای عطوه! گفتم: تو کیستی؟ گفت: من صاحب
فرزندانت (حتماً منظور راوی از صاحب فرزندان یعنی صاحب الزمان (عج))،

صاحب الزمان فرزندانت) هستم آمده‌ام که تو را از این بیماری برهانم. آنگاه به آن موضع اشاره فرمود که فشاری به موضع درد وارد آمد. در حال از ورم سابق در آن اثری ندیدم.

سید باقی می‌گفت: پدرم بعد از این واقعه سلامتی خود را به دست آورد و دیگر از درد بیضه تا آخر عمر در او اثری دیده نشد.

تشریف حسین مدلل

حکایتی از افراد موثق شنیده‌ام این حکایت نزد اغلب اهالی نجف اشرف مشهور و معروف است. حکایت این است: این خانه که فعلاً سال ۷۸۹ - من در آن سکنی دارم مال شخصی بود به نام حسین مدلل که مردی خیر اندیش و نیکو کار بود و محلی را در آن جا به نام او سبابط (یعنی گذرگاه) مدلل، می‌گفتند. این خانه وصل به دیوار حرم مطهر امیر المؤمنین علیه السلام است و در نجف مشهور می‌باشد.

حسین مدلل مردی عیالوار بود. در زمانی او دچار سگته ناقص شد، بطوری که قادر به ایستادن نبوده و در موقع ضرورت عیالش او را بلند می‌کرد. او مدت مدیدی را بدین منوال گذرانید و این موجب شد که فقر و تنگدستی سختی به زن و فرزندانش روی آورد تا جایی که محتاج به مردم شدند و مردم هم بر آنها سخت گرفتند.

در یکی از شبهای سال ۷۲۰ هجری که یک چهارم از شب گذشته بود همسرش را بیدار کرد و با بیدار شدن او بقیه هم بیدار شدند. ناگاه دیدند داخل و بالای خانه پر از نور شده بطوری که چشم را خیره می‌کرد. زن و فرزندانش

پرسیدند چه خبر است؟ گفت: هم اکنون امام زمان (عج) آمد و فرمود: حسین برخیز. من گفتم: آقا می بینی که نمی توانم برخیزم. حضرت دست مرا گرفت و بلند کرد دیدم آن ناراحتی که داشتم برطرف شده و اینک حالم خوب و از هر نظر رضایت بخش است. سپس فرمود: من از این گذر سرپوشیده به زیارت جدم می روم و تو هر شب آن را قفل کن. گفتم: آقا با گوش و دل فرمانبردار خدا و شما هستم. آنگاه برخواست و به زیارت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام رفت و من خدا را شکر نمودم که این نعمت را به من روزی کرد.

تشریف دختر آیت الله محمد علی اراکی

مؤلف کتاب گنجینه دانشمندان در جلد دوم صفحه ۶۴ نقل می کند:
آیت الله اراکی در شب سه شنبه ۲۶ ربیع الثانی ۱۳۹۳ برای مؤلف فرمودند:
دخترم که همسر حجة الاسلام آقای حاج سید آقای اراکی است می خواست به مکه مکرمه مشرف شود و می ترسید نتواند در اثر ازدحام حجاج طوافش را کامل و راحت انجام دهد.

من به او گفتم: اگر به ذکر یا حفیظ یا علیم، مداومت کنی خدا به تو کمک خواهد کرد.

او مشرف به مکه شد و برگشت. در مراجعت یک روز برای من تعریف می کرد که من به آن ذکر مداومت می کردم و بحمد الله اعمالم را راحت انجام می دادم، تا اینکه یک روز در موقع طواف ازدحام عجیبی بوسیله جمعی از سودانیها را در مطاف مشاهده کردم. قبل از طواف با خود فکر می کردم که من امروز چگونه در میان این همه جمعیت طواف کنم. حیف که من در این جا محرمی ندارم تا

مواظب من باشد. مردان به من تنه می‌زدند، ناگهان صدایی شنیدم که به من می‌گوید:

متوسل به امام زمان (عج) بشو تا بتوانی راحت طواف کنی. گفتم: امام زمان (عج) در کجا است؟

گفت: همین آقا است که جلوی تو راه می‌روند.

نگاه کردم دیدم، آقای بزرگواری پیش روی من راه می‌رود و اطراف او بقدر یک متر خالی است و کسی در آن حریم وارد نمی‌شود.

همان صدا به من گفت: وارد این حریم بشو و پشت سر آقا طواف کن. من فوراً پادر حریم گذاشتم و پشت سر حضرت ولی عصر (عج) می‌رفتم و بقدری نزدیک بودم که دستم به پشت آقا می‌رسید.

آهسته دست به پشت عبای آن حضرت گذاشتم و به صورتم مالیدم و می‌گفتم آقا قربانت بروم، ای امام زمان (عج) فدایت شوم، و بقدری مسرور بودم که فراموش کردم به آقا سلام کنم.

خلاصه همینطور هفت شوط طواف را بدون آن که بدنی به بدنم بخورد و آن جمعیت انبوه برای من مزاحمتی داشته باشد انجام دادم.

و تعجب می‌کردم که چگونه از این جمعیت انبوه کسی وارد این حریم نمی‌شود.

تشریف نگارنده

در سال ۱۳۴۵ دوستانم به من زنگ زدند که ما برای زیارت کربلا می‌رویم و من گفتم: که اگر آقا مرا بطلبد دوست دارم که با گذرنامه و تشریفات بروم و آنها

رفتند. در آن سالها دولت عراق با تبلیغات می خواست نام خلیج فارس را به خلیج عربی برگرداند و میان دولتین ایران و عراق شکرآب بود و آنطور که قبلاً زائرین به عراق می رفتند نبود و هر دو دولت جلو رفتن زوار را گرفته بودند. آنها رفتند و من ناراحت از اینکه موفق نشده‌ام. تا اینکه شب عرفه جلسه هیات مکتب توحید در منزل مرحوم کاظم آقا صابری بود. مداحی داشتیم به نام اصغر علیزاده که خدا روحش را شاد نماید. از شجاعت حضرت ابوالفضل می خواند و گریز به حضرت مسلم علیه السلام زد، چراغها را خاموش کرده بودند و هر کسی به یاد مظلومیت آن سفیر جانباز ابا عبدالله الحسین علیه السلام گریه و زاری می کرد.

من فکر و ذکر در کربلا بود، یک دفعه نوری دیدم که اتاق را روشن کرد و آن نور چنان با سرعت آمد که همه خیال کردند سیمهای برق اتصال کرده و مرحوم علیزاده گفت: چراغها را روشن نکنید. من در میان همان نور شبحی دیدم که در دستش کاغذی به طرف من دراز کرده بود و با یک لبخند ملیح به صورت من نگاه کرد و از جلوی چشمانم ناپیدا شد.

من فریاد زدم علیزاده به خدا قسم برات کربلا را دادند و همه شروع به سر و کله خود زدن نمودند. فردای آن روز یکی از بستگانم که هنوز زنده است ظهر به من تلفن کرد که اگر می خواهی به کربلا بروی صورت اسامی آنها را که می خواهی بنویس ما در این جا کارش را انجام می دهیم. و آن سال یعنی اربعین سال ۱۳۴۶ با هیجده نفر اعضای هیات به پابوس ابا عبدالله الحسین علیه السلام مشرف شدیم و آن دست و آن نور و آن حواله از طرف امام زمان (عج) بود که من به او ملتجی شده و او را به نام عمه اش زینب کبری علیها السلام سوگند داده بودم.

تشریف خانم گل محمدی

یک روز در وزارت ارشاد با خانم محترمی که تقریباً ۶۵ سال داشت آشنا شدم که برای کسب اجازه انتشار خاطرات خود به آن جا مراجعه کرده بود و جزواتی که در دست داشت همه از طرف اشخاصی متفرقه که به دست و دعای آن خانم حاجات خود را از ائمه اطهار علیهم السلام و خصوصاً امام زمان (عج) گرفته بودند تنظیم شده بود. از آن روز تقریباً چهار ماه می‌گذرد و من امروز شماره تلفن آن خانم را از دوستم در وزارت ارشاد گرفتم و با او ساعاتی به صحبت نشستیم و از او خواستم تا خاطرات خود را برای من تعریف نماید. ایشان با محبت تمام حاضر شدند با آنکه خاطراتش در کتاب خودشان به نام زندگانی پرماجرا چاپ خواهد شد اجازه دادند در این جا یکی از آنها را بنویسم.

خانم گل محمدی که بیشتر مردم او را به نام خانم حلال مشکلات می‌خوانند تعریف می‌نماید که در بحبوحه مبارزات مردم قهرمان ایران برای تأسیس حکومت جمهوری اسلامی شوهر ایشان شهید می‌گردد و او می‌ماند و پنج طفل بی سرپرست که یکی از آنها هنوز شیر می‌خورد زندگی بر او سخت می‌گردد و پناهگاهی پیدا نمی‌کند. روز سه شنبه زنده‌ای محل برای زیارت مسجد جمکران می‌خواهند بروند او را نیز با خود می‌برند. زن ناامید از هر طرف با دیدن ساختمان مسجد جمکران عقده دلش باز می‌گردد و دست توصل به دامان پر برکت امام زمان (عج) دراز می‌کند و او را به مادرش زهرا و به عمه‌اش سوگند می‌دهد که او را از گرفتاری نجات دهد.

در این موقع متوجه گوشه‌ای از مسجد می‌گردد که آقای نورانی قرآن تلاوت می‌نماید و به این آیه از سوره آل عمران «یا ایها الذین آمنوا استعینوا بالصبر و

الصلوة ان الله مع الصابرين» (آیه ۱۵۳) می‌رسد.

می‌گویند با شنیدن این آیه آرامشی در قلب خود پیدا کردم و محو جمال بی مثال آن سید بزرگوار شدم. صدای زیبایش آن چنان مجذوبم کرده بود که به اطرافیانم هیچگونه توجهی نداشتم. در این موقع ازدحام جماعت مرا از جایی که ایستاده بودم به طرفی کشید و من که واله صدا و جمالش شده بودم خواستم برگردم که دوباره او را ببینم. وقتی به طرف آن مکان برگشتم از آن جناب اثری ندیدم. تازه فهمیدم که امام زمان (عج) بود و با آن آیه مرا به صبر و استقامت دعوت فرموده‌اند و من چندان طول نکشیدم که کاری پیدا کردم و بچه‌های خود را بزرگ کردم.

خانم گل محمدی روزهای سه شنبه هر هفته در منزل آش می‌پزد و نذر امام زمان (عج) می‌نماید.

تشریف همسر یک مهندس شبستری

حکایتی را که برایتان تعریف می‌کنم در سال ۱۳۷۴ در نزدیکی شهرستان تبریز اتفاق افتاده و قهرمانان این حکایت الآن همه‌شان زنده و در صورتی که خواسته باشید می‌توانید با مؤلف تماس بگیرید تا شما را به دیدار و صحبت آنها راهنمایی نماید.

در روز پنج شنبه در یک روز برفی مهندس جوانی از زن و بچه‌هایش خداحافظی می‌کند و از شهر شبستر به طرف تبریز حرکت می‌کند و در صوفیان که دید راننده کم بود و جاده لغزنده، یک آن از رفتن به کارخانه رنگسازی که نزدیک شهرستان تبریز قرار داشت منصرف می‌گردد و می‌خواهد در جاده دور

بزند؛ در همان موقع ماشینی که در جاده در حرکت بود با شدت هر چه تمامتر با ماشین مهندس تصادف می‌کند. شدت تصادف به قدری شدید بود که راننده ماشین پیکان (مهندس) پس از برخورد سرش به ستون جلوی ماشین، از شیشه جلو به بیرون و بر روی برفهای جاده می‌افتد و قسمتی از مغز او بر روی برفها می‌ریزد.

راننده‌ها راننده ماشین اولی را به درمانگاه منتقل و راننده پیکان بر روی برفها می‌ماند و تصادفاً ماشینی از جاده رد می‌شود به خیال اینکه مصدوم دوستش می‌باشد او را به درمانگاه و از آن جا به تبریز بیمارستان شمس می‌برد و آقای دکتر اصغری جراح مغز برای سرکشی به بیمار بد حالی که آن روز عمل کرده بود به بیمارستان می‌آید و با مصدوم جدید روبرو می‌گردد. فوراً دست به کار می‌گردد و او را به اتاق عمل منتقل و با مشاهده مغز مصدوم از راننده سؤال می‌کند. وقتی جای تصادف را می‌فهمد، فوراً عده‌ای را برای جمع‌آوری مغز و لو شده به آنجا می‌فرستد و از توی برفها مغزهای پراکنده را جمع‌آوری و او را عمل جراحی می‌نماید و منظورش از این عمل فقط نشان دادن شرایط مصدومینی که به این حال می‌افتند به دکترهای جوان بوده است. ولی فردا صبح وقتی از پرستار مربوطه حال بیمار قبلی را می‌پرسد با تعجب ملاحظه می‌کند که مصدوم دیشبی هنوز زنده می‌باشد. فوراً به بیمارستان می‌آید و از دیدن حال بیمار تعجب می‌نماید.

فعالیت پزشک شرافتمند و پزشکان و پرستاران شروع می‌گردد ولی بیمار هر روز حالش بدتر و در حالت (کوما) به سر می‌برد و هیچگونه حرکتی در چشمها و اعضای بدن ملاحظه نمی‌گردد. مدت چندین ماه در حالت کوما در روی تخت بیمارستان. با آن که پزشکان هر چه در قدرت داشتند انجام می‌دهند، نتیجه

حاصل نمی‌شود عکسها و آزمایشات به تهران ارسال، با پزشکان متخصص مشورت و نظرخواهی می‌گردد. آنها همه بالاتفاق طبابت دکتر معالج را تأیید و از اینکه با آن شرایط بیمار زنده است اظهار تعجب می‌نمایند. مدارک لازم به کشور آلمان ارسال و آنها نیز تداوی دکتر مربوطه را تأیید و از زنده ماندن بیمار اظهار یأس می‌نمایند. هر روز بیمار به یک حالتی می‌افتد؛ یک روز ریه‌ها چرک می‌کند؛ روز دیگر مغز بیمار عفونت می‌کند؛ یک‌روز (شنت) می‌گذارند و آنچه در قدرت داشتند برای نجات بیمار انجام می‌دهند. عاقبت در یک روز بحرانی پزشک به خانم مهندس می‌گوید که این بیمار هم شما را می‌کشد و هم ما را و عاقبت نیز خودش را متأسفانه....

امیدها از هر طرف قطع می‌گردد. مؤلف برای دیدن بیمار به تبریز می‌رود و به خانم مهندس توصیه می‌کند که به حضرت زینب علیها السلام و امام زمان (عج) متوسل شود. این وضع در موقعی بود که قبر بیمار در شبستر آماده بود و هر روز صبح که به بیمارستان می‌رفتند منتظر دریافت جنازه مصدوم بودند. حالا بیاییم از زبان خانم مهندس باقی حکایت را گوش بدهیم :

من کارمند فرهنگ و شغلم آموزگار و هر روز صبح بایستی سر کلاس باشم. ولی از روزی که مهندس تصادف کرد من کارم صبح اول وقت حرکت به تبریز بود و عصر تا دیر وقت بالای سر بیمار بودم و دستم از هر جا کوتاه شده بود. آن روز در حقیقت آن شب را تعریف کنم که حال مهندس خیلی بد بود و من از صبح فقط گریه می‌کردم و یک دفعه به خود آمدم که وقت حرکت ماشینهای مسافر بری به شبستر قطع شده بود. من در خانه مادرم دو کودک صغیر گذاشته بودم و این را نیز اضافه کنم که اکثراً من شبها دیر وقت به خانه می‌رسیدم و کاری می‌کردم که کودکانم احساس یأس نکنند. ولی وقتی آنها را می‌خواباندم خودم تا

ساعتی از شب با خدا راز و نیاز می‌کردم و به یاد گفته حرفهای دایی‌ام می‌افتادم که مرا امیدوار و به آستان مقدس ائمه اطهار خصوصاً امام زمان (عج) و حضرت زینب کبری علیها السلام کرده بود و باز یادم می‌آید که دایی‌ام گفتند که اگر امام زمان (عج) را به عمه‌اش زینب سوگند بدهی دردت را با دست خدا درمان می‌کند.

داشتم می‌گفتم، وقتی از بیمارستان بیرون آمدم برف با شدت هر چه تمامتر می‌بارید. هوا خیلی سرد بود با یک تا کسی خود را به ترمینال رساندم با خود گفتم که منتظر می‌شوم بالاخره مسافری پیدا می‌شود و با یک ماشین سواری به شبستر می‌روم. تصادفاً تا به ترمینال رسیدم دیدم که یک دستگاه مینی بوس از مسافر پر و می‌خواهد حرکت کند. راننده با دیدن من ماشین را نگاه داشت و من سوار شدم ما آن شب راه سه ربع و حداکثر یک ساعتی راه، سه ساعت تمام توی برف و بوران معطل شدیم و درست ساعت دوازده شب بود که من به خانه رسیدم و یک دفعه بغضم ترکید و به یاد حساسیت مهندس افتادم که می‌گفت هیچ وقت بعد از نماز عصر در بیرون نباید بمانی. من آن شب سرپرستی نداشتم. ملجأ و پناهگاهی نداشتم فریاد زدم: محمد کجایی بیایی ببینی ساعت دوازده نصف شب زنت توی شب در میان برف و بوران و بچه‌هایت با گردن کج چشم به راه مادر دوخته‌اند. خیلی گریه کردم و مادرم مرادلداری می‌داد. با خود گفتم امشب آنچه باید بگیرم، باید بگیرم.

ساعت سه بعد از نیمه شب بود. از جایم بلند شدم. نمی‌دانم یک چیزی به خود پیچیدم و آمدم در حیاط زیر ناودان روی برفها و دو رکعت نماز خواندم. رویم را به روی برفها گذاشتم نمی‌دانم چند ساعتی در این حال بودم. من رویین تن شده بودم، برف و سرما در من اثری نمی‌کرد. این قدر می‌دانم که فقط

فریاد می‌زدم یا امام زمان، یا امام زمان به فریادم برس. بچه‌هایم نمی‌توانند رنج و مصیبت یتیمی و بی‌پدیری را تحمل نمایند. آن شب با این وضع سپری شد و من آن وقت به اتاق آمدم که بکلی بدنم از سرما کرخ شده بود ولی روحم یک حالت مخصوص داشت. قلبم آرامشی یافته بود.

فردا در بیمارستان تغییراتی پیدا نشده بود و من این برنامه را درست بیست و یک شب ادامه دادم و ناامید نشدم. خدایم شاهد است که شب بیست و دوم بود و از روز تصادف محمد درست چهار ماه و پانزده روز گذشته بود؛ آن شب، شب جمعه من متوسل به امام زمان (عج) و حضرت زینب شدم و امام بزرگوارم را به عمه‌اش زینب سوگند دادم و اگر بگویم بدون اراده خوابم گرفت باور کنید. در خواب یک دفعه دیدم که در مسجد محل ما که روبروی خانه‌مان قرار دارد روضه‌خوانی است و یک آقای در بالای منبر روضه وداع حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام را می‌خواند. رسید به آن جایی که حضرت زینب علیها السلام در قتلگاه بالای سر جنازه برادرش رسید.

من، گودال قتلگاه و خانم بالا بلندی را می‌دیدم و شخصی که با خنجر به طرف گودال روان است و آن خانم با دستهایش از تیغه خنجر گرفته و خون از دستهایش می‌ریزد و من در خواب فریاد می‌زدم و گریه می‌کردم و نام امام زمان (عج) را می‌گفتم و التماس می‌کردم و پشت سر هم خواسته‌ام که شفای مهندس بود بر زبان جاری می‌کردم. یک دفعه دیدم همان آقا که بالای منبر نشسته بود روی مبارکش را بطرف من برگردانید و به اسمم مرا صدا زد. من سر بلند کردم و با چشمان اشکبار بدون اینکه قدرت نفس کشیدن داشته باشم چشم‌هایم را به صورتش دوختم.

خدایم شاهد است که از اول عمرم به آن زیبایی و مانند آن صدای خوش

کسی را ندیده‌ام. فرمود دخترم، خواسته‌ات را خداوند برآورده کرد برو به عمه‌ام زینب علیها السلام دعا کن. من فریاد می‌زدم، یا زینب می‌گفتم، گریه می‌کردم و از صدای من مادرم از خواب بیدار شد و مرا تکان داد و بیدارم کرد که تمام بدنم از عرق پوشیده شده بود گفتم مادر جان چرا من را بیدار کردی؟ گفت عزیزم صدای فریاد یا زینب علیها السلام و امام زمان (عج) تو مرا از خواب بیدار کرد.

فردا صبح به دکتر و مسوولین بیمارستان اعلام کردم که می‌خواهم بیمارم را به منزل منتقل نمایم. آنها اول راضی نمی‌شدند ولی در مقابل اصرار من تسلیم شدند و از من تعهد گرفتند و مسوولیت بیمار را من متقبل شدم. آن روز بیمار را به منزل منتقل نمودیم.

الان از آن روز تقریباً دو سال می‌گذرد. مهندس از سایه لطف و مرحمت و اعجاز امام زمان (عج) و حضرت زینب کبری علیها السلام کاملاً بهبود یافته و خودش با ماشین به کارخانه می‌رود و کارهای فنی کارخانه را خود انجام می‌دهد. قبل از این جریان، مهندس زیاد پایبند این مسایل نبود؛ امروز به قدرت و مقام ائمه علیهم السلام ایمان دارد و امسال تابستان نیز به پا بوس امام رضا علیه السلام مشرف شدیم و الحمدلله از سایه لطف امام زمان (عج) و حضرت زینب علیها السلام زندگی شیرینی را می‌گذرانیم.

و چه بسا که عاشقان امام زمان (عج) در گوشه و کنار جمال بی‌مثال آقا امام زمان (عج) را می‌بینند و حاجات خودشان را از دست مبارکش می‌گیرند، بیماران شفا می‌یابند و گرفتاران را از گرفتاری نجات پیدا می‌کنند.

تشریف کودک تبریزی

درست هشت سال قبل بود که بعد از ماهها ناراحتی پایش مجبور شدند او را به تهران و پیش دکتر حاذق ببرند، در آن روز او ده سال داشت و مدتها از ناراحتی پای چپش در عذاب بود پزشک معالجش در تبریز درد او را روماتیسم یا عفونت تشخیص داده و با آنتی بیوتیکها به جنگ بیماری رفته بود که متأسفانه علاجش در آن نبود.

معاینات شروع شد و پس از عکسبرداری و آزمایشات لازمه تصمیم به جراحی گرفتند. بعد از عمل جراحی که از اول برای پزشک و بعضی از اطرافیان بیمار معلوم و مشخص بود، آنچه پدر و مادرش در انتظار آن نبودند، اعلام گردید: سرطان پیشرفته استخوان. شیمی درمانی شروع شد و بهترین متخصص سرطان آقای دکتر ر.ت. او را تحت نظر گرفتند.

ولی متأسفانه پس از عمل جراحی ریشه سرطان نه اینکه خشک نشد بلکه شروع به فعالیت کرد. به آلمان بردند نتیجه حاصل نگردید هر روز حالش بدتر از روز قبل می شد و حتی به مغز و کلیه نیز پیشروی کرد، پدر و مادر از همه جا ناامید شدند. فقط ماند یک پناهگاه که روی دست آن پناهگاهی نیست.

مادر با چشمان اشکبار و دل سوخته از اینکه می دید در جلو چشمانش گل زیبای زندگانی او پرپر می گردد شب و روز به آن پناهگاه متوسل شد: امام زمان (عج) و حضرت زینب علیها السلام. چه شبها تا صبح در گوشه ای کز کرد و دل و روحش را روانه بارگاه ملکوتی مهدی موعود (عج) نمود. چه ها گفت، خدا می داند ولی حال دردمند معلوم است. نگاهش ملتمس، رفتار و کردارش توأم با دل شکسته و چشم نگران. آن شب که جواب رسیدن سرطان به مغز فرزندش را

شنید دیگر معطل نشد و تصمیم گرفت یوسف زهرا را ببیند و از او برای بچه‌اش شفا و درمان بخواهد. نزدیکیهای صبح در یک حالت بحرانی فریاد فرزندش را از داخل اطاق شنید که فریاد می‌زد کجا می‌روی؟ کجا می‌روی؟ و با اشک‌هایش او را بدرقه می‌کرد.

مادر و پدر سراسیمه به اطاق وارد شدند دیدند فرزند دل‌بندشان بیهوش بر روی تخت افتاده، او را وقتی به هوش آوردند گفت: مامان تو را به خدا از جلوی من رد بشوید که من آقا را سیر ببینم. وقتی سؤال کردند آقا کیست؟ گفت امام زمان (عج) مهدی موعود پسر فاطمه، امید بیماران قطع امید شده.

آری آن شب امام زمان (عج) به فریاد ناله‌های مادر دل‌سوخته توجه فرمود و جمال بی‌مثالش را به آن طفل معصوم نشان داد. از آن روز هشت سال می‌گذرد و آن سرطانی محکوم به مرگ به زندگی عادی ادامه می‌دهد تا خدا چه خواهد. هر کس مایل باشد که او را ببیند می‌تواند با نویسنده تماس بگیرد تا برای دیدن خانواده او راهنمایی نماید.

تشریف عبدالله سوری

عبدالله سوری به ابو عبدالله بلخی نقل کرده که گویا روزی در مدینه به باغ بنی عامر رفته و امام زمان (عج) را در کودکی در آن باغ زیارت کرده و او شبیه به امام حسن عسکری علیه السلام بوده است.

تشریف راشد همدانی

در کتاب کمال الدین نوشته از احمد بن فارس ادیب شنیدم که می گفت که در همدان طایفه ای بنام بنی راشد هستند که همه شیعه و پیر و مذهب امامیه بودند. من از آنها علت اینکه در میان اهل همدان فقط آنها شیعه هستند را سؤال نمودم. یکی از پیر مردان آنها که او را مردی صالح و خیر اندیش دیدم، گفت :

علت آن است که جد ما راشد که طایفه ما بدو منسوب است سالی به زیارت بیت الله رفت و بعد از مراجعت نقل می کرد که هنگام بازگشت از مکه بعد از اینکه مقداری راه پیموده بودیم از شترم پیاده شدم و گفتم مقداری پیاده روی نمایم. لذا مقداری که آمدم خستگی بر من غلبه کرد و در گوشه ای دراز کشیده و خوابیدم وقتی از اثر تابش آفتاب بیدار شدم کسی و اثری از کاروان را ندیدم به وحشت افتادم نه راه را می شناختم و نه اثری نمایان بود پس توکل به خدا نمودم و گفتم : به هر جا که خدا بخواهد می روم.

هنوز چندان نرفته بودم که خود را در زمین سر سبز و خرم دیدم مثل اینکه باران به تازگی بر آن باریده که خوشبوترین زمینها در روی زمین بود. در وسط آن زمین قصر باشکوهی دیدم که مانند تیغه شمشیر می درخشید.

با خود گفتم : ای کاش می دانستم که این قصر از کیست؟

چون تابه حال وصف آن را از کسی نشنیده بودم، به طرف آن قصر رفتم. دو نفر را دیدم که در مقابل قصر ایستاده اند که لباس سفید بر تن داشتند و به نظر پیشخدمت قصر را نشان می دادند. سلام کردم و آنها به بهترین وجه جواب سلام مرا دادند و گفتند بنشین که خداوند خیری به تو روزی کرده است. سپس یکی از آنها برخاست و به درون قصر رفت و آنگاه بیرون آمد و گفت : برخیز و به درون

قصر بیا.

من وارد قصر شدم و پیشخدمت به طرف پرده اطاقی رفت و آن را بالا زد. جوانی در وسط اطاق نشسته بود و شمشیری بالای سرش آویخته، و آن جوان مانند شب ماه چهارده بود که در تاریکی بدرخشد.

من سلام کردم و او نیز به بهترین کلام جواب سلام را داد و از من سؤال کرد که من کیستم؟ و گفت من قائم آل محمد (ص) هستم، من همان کسی هستم که در آخرالزمان قیام کند و دنیا را پر از عدل و داد می نماید. پس من افتادم و صورت خود را به خاک پایش مالیدم. فرمود: این کار را مکن و سر بردار.

سپس فرمود: تو فلانی از اهل محال همدان هستی؟ گفتم: بلی ای آقای من. فرمود: میل داری به سوی کسان خود برگردی؟ گفتم: آری آقا.

آنگاه با دست مبارک به پیشخدمت اشاره نمود و او هم دست مرا گرفت و کیسه ای به من داد و پس از اینکه چند قدم رفتیم چشمم به درخت و مسجدی افتاد. گفت این شهر را می شناسی؟ گفتم نزدیک شهر ما شهری است به نام اسناباد یا اسداباد این شهر شبیه به آن است. گفت این همان شهری است که می گویی برو که به منزل می رسی. وقتی به اطرافم نگاه کردم او را دیگر ندیدم. پس وارد اسناباد شدم و کیسه را باز کردم به اندازه چهل یا پنجاه دینار در آن بود. تا روزی که آن دینارها را داشتم همواره خیر و برکت به ما روی می آورد.

قطب الدین راوندی هم نظیر این حکایت را از اهل همدان تعریف کرده است.

تشریف خادم حضرت رضا علیه السلام

در کمال الدین از مظفر علوی و او از ابن عیاش و او از پدرش و او از جعفر بن

معروف و او از ابو عبدالله بلخی و او از محمد بن صالح بن علی بن محمد بن قنبر کبیر خادم حضرت رضا علیه السلام نقل کرده است که گفت: موقع رحلت امام حسن عسکری علیه السلام جعفر کذاب (برادر امام) با او بر سر ارث نزاع داشت. ناگهان امام زمان (عج) از محلی که معلوم نبود تشریف آوردند و فرمودند: ای جعفر برای چه معترض حق من می شوی؟

جعفر کذاب مات و مبهوت شد. سپس آن جناب از نظر وی ناپدید گشت. جعفر هر چه در بین خلق آن حضرت را جستجو نمود نیافت. وقتی مادر امام حسن عسکری (جده امام زمان (عج)) وفات یافت من مأمور شدم که آن مخدره را در خانه حضرت دفن کنم. باز جعفر کذاب آمد و می خواست از دفن کردن آن مخدره جلوگیری کند و می گفت: خانه من است و نباید او را در این جا دفن نمایید. مجدداً امام زمان تشریف آوردند.

تشریح محمد بن یعقوب

در کتاب الغیبه آمده است که محمد بن یعقوب به زهری حدیث نموده که برای دیدن صاحب الامر (عج) تلاشی بی حد نمودم و مال بسیاری خرج نمودم تا با (عمری) ملاقات کردم و ملازم خدمت او گردیدم. بعد از چندی از او درباره امام زمان (عج) پرسیدم و ایشان گفت به خدمتش نمی توان رسید. وقتی این سخن شنیدم به التماس افتادم. گفت: فردا صبح بیا. پس آن وقت رفتم و او را در راه با جوانی که خوبترین و خوشبوترین ایشان بود دیدم. به سمت عمری رفتم او با اشاره به من فهمانید که پیش آن جوان برو پس سمت او برگشتم و هر چه از او پرسیدم جوابم داد و داخل خانه شد و عمری گفت هر چه می خواهی بپرس که

دیگر او را نخواهی دید. خواستم سؤال نمایم داخل خانه گردید و فرمود :
ملعون ملعون من اخر العشاء الى تشبيك النجوم ملعون ملعون من اخر الغداة
الى تقضى النجوم (کسی که نماز عشا را تأخیر اندازد تا وقتی که ستارگان آسمان
مانند شبکه به هم بگذرند، ملعون است کسی که نماز صبح را تأخیر نماید تا
وقتی که همه ستارگان ناپدید شوند).

تشریف جماعتی از اهل قم و جبل

در کتاب کمال الدین از احمد بن حسن بن عبدالله و او از زید بن عبدالله
بغدادی و او از علی بن سنان موصلی و او از پدرش روایت نموده که : چون امام
حسن عسکر علیه السلام وفات یافت جماعتی از قم و جبل با اموال زیادی که مرسوم
بود می آوردند، آمدند و از رحلت آن حضرت اطلاع نداشتند.
وقتی به سامره رسیدند جوای حال امام حسن عسکری علیه السلام شدند. به آنها
گفته شد که حضرت وفات کرده. پرسیدند : وارث او کیست؟
گفتند : وارث او جعفر پسر امام علی النقی علیه السلام است (جعفر کذاب).
پرسیدند : فعلاً او کجاست؟ گفتند : او رفته برای تفریح و سوار زورقی شده در
دجله تفریح می کند. وقتی آنها این سخن را شنیدند با خود گفتند : این اعمال
اوصاف امام نیست. بعضی از آنها گفتند : این اموال را برگردانده به صاحبانش
مسترد می داریم. ولی ابوالعباس احمد بن جعفر حمیری قمی گفت : نه ما صبر
می کنیم تا این مرد (جعفر کذاب) برگردد و کاملاً از حال او با خبر باشیم. وقتی
جعفر کذاب برگشت به وی سلام نمودند و گفتند ای آقای ما، ما مردمی از اهل قم
هستیم و جماعتی از شیعه و غیر شیعه نیز با ما هست که اموالی برای مولا امام

حسن عسکری علیه السلام آورده ایم. جعفر پرسید: آن اموال فعلاً در کجاست؟ گفتند: نزد ماست. گفت: آنها را پیش من بیاورید.

گفتند: این اموال که معمولاً ما برای امام می آوردیم خبری طرفه دارد. گفت: خبر چیست؟ گفتند: این اموال بدین گونه جمع می شود که از عموم شیعیان یک یا دو دینار در کیسه ای نهاده و آن را مهر و موم می کنند و به ما می دهند، وقتی این اموال را نزد امام حسن عسکری علیه السلام می آوردیم آن حضرت می فرمود که تمام آن چقدر است، چند دینار از کی و کی و کی است. تا آن که اسامی صاحبان اموال را ذکر می فرمود و نقش مهرهایی را که هر کس روی کیسه خود زده بود قبل از اینکه به آن حضرت نشان دهیم بیان می کرد.

جعفر کذاب گفت: شما دروغ می گوئید. شما چیزی را به برادرم نسبت می دهید که در وی نبوده. وقتی آنها سخنان جعفر را شنیدند به یکدیگر نظر افکندند. باز جعفر گفت: معطل نشوید و آنها را برای من بیاورید.

آنها گفتند: ما اجیر و وکیل صاحبان این اموال هستیم و آن را جز با نشانه های که به وسیله آن، امام را می شناختیم به کسی تسلیم نمی کنیم. اگر تو امام هستی آن نشانه ها را بیان کن وگرنه ما آن را به صاحبانش مسترد می داریم تا هر طور صلاح دیدند عمل کنند.

جعفر رفت به سامره نزد خلیفه و از آنها شکایت نمود. وقتی خلیفه آنها را احضار کرد گفت: اموالی که با خود آورده اید به جعفر بدهید.

آنها گفتند: ما مردمی هستیم که اجیر و وکیل صاحبان این اموال می باشیم و صاحبان آن هم به ما دستور داده اند فقط به کسی بدهید که با نشانه و دلیل، استحقاق خود را در اخذ آن ثابت نماید چنان که با امام حسن عسکری علیه السلام نیز ما به همین گونه عمل می کردیم.

خلیفه از آنها پرسید علامتی که در حسن عسکری علیه السلام بود چیست؟ آنها گفتند: امام دینارها و صاحبان آن و مقدار و نوع اموال را قبل از دیدن بیان می‌داشت. وقتی این نشانه‌ها را می‌داد ما هم اموال را به وی تسلیم می‌نمودیم. بارها به حضورش می‌رسیدیم و همین علامت و دلیل را از او می‌دیدیم. حالا آن حضرت رحلت فرموده اگر این مرد جانشین اوست مانند برادرش علایم و نشانه‌های این اموال را بگوید تا به او تسلیم نماییم وگرنه به صاحبانش برمی‌گردانیم.

چون جعفر این را شنید، به خلیفه گفت: اینان مردمی دروغگو هستند و بر برادرم دروغ می‌بندند و آنچه در مورد او معتقدند علم غیب است (که جز خدا نمی‌داند) خلیفه گفت: اینها فرستادگان مردمند. *وما علی الرسول الا البلاغ*: فرستاده فقط باید مطلب را ابلاغ کند. جعفر از حرف خلیفه مات و مبهوت شد و جوابی نداد.

سپس آنها از خلیفه خواستند کسی را با آنها بفرستد که تا بیرون شهر آنها را بدرقه کنند (مبادا کسی به آنها تعرض نماید).

خلیفه هم راهنمایی همراه آنها کرد که تا بیرون شهر آنها را مشایعت کند. چون از شهر دور شدند ناگاه جوان زیبایی را دیدند که به نظر خدمتکار می‌رسید، جوان زیبا بانگ زد ای فلانی پسر فلانی و فلانی پسر فلانی دعوت آقای خود را بپذیرید.

آنها پرسیدند: آقای ما تو هستی؟

گفت: خیر من خادم مولای شما هستم با من بیایید تا به خدمت او برویم. آنها هم با او رفتند تا وارد خانه امام حسن عسکری علیه السلام شدند. دیدند فرزند او، حضرت قائم (عج) مانند پاره ماه در حالی که لباس سبزی پوشیده روی سریری

نشسته است.

به وی سلام نمودند و او هم جواب آنها را داد. سپس فرمود: تمام اموالی که آورده‌اید فلان مقدار و چند دینار است و چه کسانی آنها را آورده‌اند تا آن که نشانی همه آنها را داد.

آنگاه لباسها و توشه‌ها و چهارپایانی که داشتند همه را توصیف کرد. در این وقت همه به شکرانه شناخت مقصود، خدا را سجده نمودند و زمین جلوی روی او را بوسه دادند. سپس سؤالاتی که داشتند نمودند و اموالی را که آورده بودند تسلیم کردند او به آنها دستور داد که بعد از این دیگر آنچه می‌آورند به سامره نبرند و فرمود: وکیل را در بغداد تعیین می‌کنم که هر چه دارید به او بدهید و توفیعات ما از پیش او صادر می‌گردد. سپس از نزد او خارج شدند.

حضرت، مقداری حنوط و کفن به ابوالعباس احمد بن جعفر قمی حمیری مرحمت فرمود و گفت: خدا پاداش تو را بزرگ گرداند. همراهان گفتند: ما هنوز به گردنه همدان نرسیده بودیم که ابوالعباس فوت کرد رحمة الله علیه.

تشریف کامل بن ابراهیم مدنی

شیخ طوسی در کتاب غیبت از جعفر بن محمد بن مالک و او از محمد بن عبدالله بن جعفر و او از محمد بن احمد انصاری روایت می‌کند که گفت: گروهی از مفوضه و مقصره^(۱) کامل بن ابراهیم مدنی را نزد امام حسن عسکری علیه السلام فرستادند. کامل می‌گوید: من پیش خود گفتم با امام خواهم گفت هیچ کس

۱. مفوضه و مقصره مردمی از شیعه بودند که می‌گفتند: خداوند تمام کارها را به پیغمبر (ص) یا امامان علیهم السلام تفویض و واگذار نموده و خودش دخالتی در آنها ندارد.

داخل بهشت نمی‌شود مگر اینکه آنچه من شناختم او بشناسد و اعتقاد به چیزی داشته باشد که من معتقدم. وقتی به خدمتش رسیدم دیدم لباس سفید و نرمی پوشیده است. پیش خود گفتم: ولی الله و حجت خدا لباسهای نرم و لطیف می‌پوشد ولی به ما امر می‌کند که در فکر برادران دینی خود باشیم و ما را از پوشیدن اینگونه لباسها منع می‌کند. در آن موقع که در این اندیشه بودم، حضرت تبسمی فرمود و آستینهای مبارک را بالا زد و لباس سیاه زبری که در زیر لباس سفید به تن کرده بود نشان داد و فرمود: ای کامل این لباس را برای خدا پوشیده‌ام و آن را (سفید و نرم) برای شما.

من سلام کردم و کنار دری که پرده‌ای از آن آویزان بود نشستم. ناگاه باد گوشه پرده را بالا زد و من بچه ماه پاره‌ای که تقریباً چهار ساله به نظر می‌رسید دیدم که فرمود: ای کامل بن ابراهیم، از این حرف چنان تعجب نمودم که مو بر بدنم راست گردید. و مثل اینکه به من الهام شد که گفتم: بله آقای من. فرمود: آمده‌ای از ولی الله و حجت خدا سؤال کنی که کسی داخل بهشت می‌شود که آنچه تو شناخته‌ای او هم بشناسد و هر چه تو معتقدی او هم معتقد باشد.

گفتم: آری به خدا قسم برای پرسیدن این مطلب آمده‌ام. فرمود: به خدا قسم آنها که داخل بهشت می‌شوند تقلیل می‌یابند؛ به خدا قسم مردمی داخل بهشت می‌شوند که آنها را حقیه می‌گویند.

گفتم: آقا آنها کیستند؟ فرمود: آنها کسانی هستند که از بس علی علیه السلام را دوست دارند؛ به حق او قسم می‌خورند ولی حق او و فضل او را نمی‌دانند. آنگاه لحظه‌ای ساکت شد و سپس فرمود: آمده‌ای که از عقاید مفوضه سؤال کنی؟ مفوضه در عقیده خود دروغ گفته‌اند. نه، خداوند امور عالم را به ما تفویض نکرده بلکه دل‌های ما ظرف‌هایی برای تعلق مشیت خداوند است پس هر وقت خدا

چیزی را بخواهد ما نیز می خواهیم چنانکه خود فرمود: *وما تشأون الا ان یشاء الله* ^(۱) یعنی: به مراد خود نمی رسید مگر اینکه خداوند بخواهد.

آنگاه پرده مانند اول پایین آمد و من نتوانستم آن را بالا بزنم. در این هنگام امام حسن عسکری *علیه السلام* نظری به من نمود و تبسمی فرمود و گفت: ای کامل دیگر برای چه نشسته‌ای؟ شنیدی که امام بعد از من، آنچه می خواستی به تو گفت؟ من برخاستم و بیرون آمدم و دیگر آن حضرت (امام زمان (عج)) را ندیدم. ابونعیم گفت: من کامل را ملاقات نمودم و این حدیث را از وی پرسیدم و او نیز همینطور برای من نقل کرد:

(مؤلف: احتمال دارد مقصود از «حقیه» مستضعفین سنی یا شیعه یا هر دو

باشند.)

تشریف رشیق

شیخ طوسی در کتاب غیبت از محمدبن یعقوب کلینی و او از احمدبن نظر و او از قنبری که از فرزندان قنبر غلام حضرت رضا *علیه السلام* بود روایت نموده که گفت با کسی درباره جعفر کذاب صحبت می کردیم و طرف من جعفر را دشنام داد.

من گفتم: غیر از جعفر فعلاً امامی نیست آیا تو غیر از جعفر را دیده‌ای. گفت: من ندیده‌ام ولی کسی را می شناسم که او را دیده است.

گفتم: او کیست؟

گفت: کسی است که او را دوبار دیده است و او داستان دارد. سپس گفت:

رشیق دوست (مادرانی) نقل کرد که ما سه نفر بودیم روزی معتضد خلیفه عباسی ما را خواست و گفت: می‌روی به سامره به فلان خانه و آن جا غلام سیاهی را می‌بینی. داخل خانه شده هر کسی در خانه بود می‌کشی و سرش را بریده برای من می‌آوری.

ما هم وارد سامره شده خانه مزبور را پیدا و در راهرو همان خانه غلام سیاهی را دیدیم که نشسته بند شلواری می‌بافد. وقتی سؤال کردیم و او بدون اعتنا از جواب دادن خودداری نمود بطرف خانه هجوم آوردیم. در داخل خانه دریایی موج بود که در روی آن حصیری انداخته و شخصی که از همه مردمان زیباتر بود روی آن ایستاده و نماز می‌خواند.

احمد بن عبدالله بر ما پیشی گرفت خواست وارد خانه شود که در آب فرو رفت و نزدیک به غرق شدن بود که من دستش را گرفتم و بیرون آوردم وقتی بیرون آمد غش کرد و افتاد.

رفیق دومی من نیز به سرنوشت اولی دچار شد من مات و مبهوت ماندم ناچار به صاحب خانه گفتم: از شما عذر تقصیر به پیشگاه خدا می‌برم به خدا قسم نمی‌دانستم موضوع چیست و نمی‌فهمیدم برای جلب چه کسی می‌آیم. فعلاً بسوی خدا توبه می‌کنم. او هیچگونه توجهی به ما نکرد و ما پیش خلیفه برگشته و ماجرا را به او نقل نمودیم و او ما را قدغن کرد که مبادا کلمه‌ای در این مورد به کسی بگوییم.

تشریف سعد اشعری

سعد بن عبدالله اشعری به حضور امام زمان (عج) رسیده و سووالاتی نمود

که مفصلاً جواب فرموده‌اند و در کتاب مهدی موعود ترجمه حجت‌الاسلام علی دوانی (جلد سیزدهم بحارالانوار) نوشته شده و بنا به عللی از آوردن کلیات مطالب خودداری می‌گردد. علاقه‌مندان به کتاب فوق صفحه ۸۲۶ مراجعه فرمایند.

تشریف ثاربالله

در کتاب فهرست شیخ منتجب‌الدین رازی می‌نویسد: ثاربالله مهدی بن ثاربالله حسینی جبلی نخست زیدی مذهب و مدعی پیشوایی زیدیه بود و در گیلان خروج کرد. سپس برگشت به مذهب اثنی عشری. او احادیثی روایت نموده و مدعی بود که حضرت صاحب‌الامر (عج) را دیده است و چیزها از آن حضرت روایت می‌کرد.

تشریف شعرانی

در کتاب فوق می‌گوید: ابوالحسن علی بن محمد بن علی بن ابوالقاسم علوی شعرانی عالمی صالح است و به شرف ملاقات امام زمان (عج) فائز گشته است.

تشریف ابوالفرج مظفر

همچنین می‌نویسد: ابوالفرج مظفر بن علی بن حسین حمدانی مردی مؤمن و مورد اطمینان است. او از سفرای صاحب‌الزمان (عج) است. شیخ مفید را

درک کرد و در محضر درس سید مرتضی و شیخ ابو جعفر طوسی قدس اللہ ارواحہم نشسته است.

تشریف مرد بدوی

سید زاهد فاضل رضی الدین علی بن محمد بن جعفر بن طاووس حسینی (سید علی بن طاووس) در کتاب ربيع الالباب نوشته و نقل آن برای من به درجه صحت رسیده است. سید بن طاووس نوشته است که حسن بن محمد بن قاسم برای ما حکایت کرد و گفت: روزی من و شخصی که از مردم نواحی کوفه بود و او را عمار می گفتند، در راه حمالیه از توابع کوفه با هم برخورد نموده و درباره امام زمان (عج) گفتگو کردیم. عمار گفت: می خواهم حکایت عجیبی را برایت نقل کنم.

گفتم: هر اطلاعی داری بیان کن. گفت: زمانی کاروانی از قبیلہ طیّ به کوفه آمد و از ما غله خریدند. مرد بزرگی که رئیس کاروان بود در میان آن جماعت بود وقتی من به یک نفر گفتم: برو ترازورا از خانه علوی بیاور، آن مرد بدوی گفت: در میان شما علوی هم وجود دارد؟

گفتم: سبحان اللہ بیشتر مردم این جا از سادات هستند. مرد بدوی گفت: به خدا قسم علوی و سید آن بود که من او را در یکی از نقاط از دست دادم. پرسیدم: موضوع چیست؟ گفت: ما سیصد تن یا کمتر بودیم و از جایی گریخته. سه روز در بیابان بدون نان و آب به سر بردیم تا اینکه گرسنگی به ما فشار آورد. یکی از ما گفت: بگذارید قرعه به نام اسبهای خود بزنیم و قرعه به نام هر کدام افتاد بکشیم و سد جوع کنیم.

رای همه بر این قرار گرفت و قرعه انداختند به نام اسب من افتاد و این کار سه مرتبه ادامه یافت و هر سه مرتبه به نام اسب من افتاد. من که به اسبم خیلی علاقه داشتم، گفتم: بگذارید برای بار آخر او را سوار شوم و جولانی دهم آنها نیز رضایت دادند.

من سوار شدم و در آن بیابان مسطح مقدار زیادی راه رفتم تا اینکه از دور زنی را دیدم که در بیابان مشغول جمع آوری هیزم می باشد. پرسیدم تو کیستی؟ و کسانت کیستند؟ گفت من کنیز یک مرد علوی هستم که در این بیابان است. من خود را به دوستانم رساندم و جریان را گفتم. همگی به سوی چادر آن مرد علوی به راه افتادیم و او ما را با آب سیراب کرد از یک ظرف کوچک که دست خود را به آن زد و همه ما سیراب شدیم و هنوز آب از جای خود تکان نخورده بود. از او طلب غذا کردیم و او طبق کوچکی آورد و ما همه خوردیم و سیر شدیم و هنوز غذای طبق در جای خود بود و راه را بر ما نشان داد. وقتی از او دور شدیم یکی از ما گفت مگر ما برای تأمین معیشت خارج نشده ایم با اینکه روزی به دست ما افتاده آن را از دست می دهیم. یکی از ما او را از این عمل بر حذر داشت و دیگری گفت: برویم غارت کنیم. سرانجام بنا گذاشتیم که برگردیم و او را غارت نماییم.

چون او ما را دید شمشیر خود را برداشت و نیزه خود را به دست گرفت و سوار اسب شد و راه را بر ما بست و فرمود: نفس زشتکار شما عمل زشتی برای شما باقی نگذارد. گفتیم اتفاقاً چنین قصدی داریم و حرفهای زشتی به او گفتیم. او چنان خشمناک شد که ما به وحشت افتادیم و از پیش روی او گریختیم.

آنگاه بر روی زمین خطی کشید و فرمود به جدم پیغمبر قسم اگر یک نفر از شما از این خط بگذرد گردنش را می زنم. پس ما با رسوایی برگشتیم. به خدا قسم علوی حقیقی آن بود.

تشریف منقول از محی الدین اربلی

در کتاب کشف الغمه حکایتی از یکی از علمای بزرگ نقل کرده که محی الدین اربلی گفت روزی در خدمت پدرم بودم، دیدم مردی نزد او نشسته و چرت می‌زند در آن جا عمامه از سرش افتاد و جای زخم شمشیری نمایان گردید. پدرم پرسید: این زخم چه بوده؟

گفت: این زخم را در جنگ صفین برداشتم.

به او گفتند تو کجا و جنگ صفین کجا؟

گفت: وقتی به مصر سفر می‌کردم مردی از اهل غزه هم با من همراه گردید. در بین راه درباره جنگ صفین گفتگو می‌کردیم همسفر من گفت اگر من در جنگ صفین بودم شمشیر خود را از خون علی و یاران او سیراب می‌کردم. من هم گفتم اگر من در صفین بودم با شمشیر معاویه و اعوان و انصارش را به درک واصل می‌کردم. اینک من و تو از یاران علی علیه السلام و معاویه ملعون هستیم. بیا با هم بجنگیم.

با هم درآویختیم و زد و خورد مفصلی نمودیم یک وقت متوجه شدم که بر اثر زخمی که برداشته‌ام از هوش می‌روم. در آن اثنا دیدم شخصی مرا با گوشه نیزه‌اش بیدار می‌کند، چون چشم گشودم از اسب فرود آمد و دست روی زخم سرم کشید و فی‌الوقت بهبودی یافتم.

آنگاه گفت: همین جا بمان و اندکی بعد ناپدید شد و سپس در حالی که سر بریده هم سفرم را که با من نزاع کرده بود در دست داشت با چهارپایان او برگشت و گفت: این سر دشمن توست، تو به یاری ما برخواستی ما هم تو را یاری کردیم چنانکه خداوند هر کس که او را یاری کند نصرت می‌دهد. پرسیدم شما کیستید؟

گفت: من صاحب الامر هستم. سپس فرمود: من بعد هر کس پرسید این زخم چه بوده؟ بگو، ضربتی است که در صفین برداشته‌ام.

تشریف عبدالرحمن عمانی

پسر نجم‌الدین جعفر بن زهدری سکتہ ناقص کرده بود و تمام اطباء از علاج او عاجز مانده بودند. اطرافیان به جده‌اش می‌گویند او را به حله به جایی که به مقام حضرت صاحب‌الزمان (عج) مشهور است ببرد و تا صبح آن جا باشد، شاید خداوند او را شفا بدهد. او نیز پسر را می‌برد. عبدالرحمن تعریف می‌کند: وقتی جده‌ام مرا به قبه صاحب‌الزمان (عج) برد که شب را در آن جا بمانم، ناگاه دیدم آن حضرت آمد و فرمود: برخیز.

گفتم: آقا یک سال است که نمی‌توانم برخیزم.

فرمود: به اراده خدا برخیز. سپس دستم را گرفت و کمک کرد تا برخاستم و اثر فلج که داشتم برطرف گردید.

تشریف منقول از ابومحمد و جنایی

کلینی در کافی از علی بن محمد و او از ابومحمد و جنایی روایت می‌کند که شخصی که حضرت صاحب‌الزمان (عج) را دیده بود می‌گفت: آن حضرت را ده روز پیش از حادثه رحلت پدرش امام حسن عسکری علیه السلام دیده است که می‌گفت: خداوندا تو می‌دانی که این جا (سامره) برای توطن من بهترین جاهاست ولی اگر جلوگیری ننمایند.

تشریف محمد بن عیسیٰ بحرینی

یکی از افاضل کرام و ثقات اعلام به من خبر داد شخصی که من به او اطمینان دارم این حکایت را از کسی که او را موثق می‌دانست و بسیار می‌ستود نقل کرد و گفت:

موقعی که شهر بحرین در تصرف فرنگیان بود، شخصی از مسلمین را به حکومت آن جا گماشتند تا موجب آبادی بیشتر آن جا شود و بهتر بتواند به وضع اهالی رسیدگی کند. این والی مردی ناصبی بود، به علاوه وزیری داشت که تعصبش از وی بیشتر بود.

وزیر نسبت به اهل بحرین که دوستدار اهل بیت بودند اظهار دشمنی می‌کرد و برای نابودی و زیان رساندن به آنها حيله‌ها می‌انگيخت.

یک روز وزیر در حالی که اناری در دست داشت نزد والی رفت و انار را به او داد. والی دید بر روی پوست انار نوشته است: (لا اله الا الله محمد رسول الله ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله) وقتی به دقت نگریست، دید که این عبارت بطور طبیعی در پوست انار نوشته شده، بطوری که گمان نمی‌رفت ساخته دست بشر باشد و از این حیث در شگفت ماند. والی به وزیر گفت: این دلیل روشن و برهان محکمی است بر ابطال مذهب رافضی‌ها (شیعیان) نظر تو درباره مردم بحرین چیست؟

وزیر گفت: این جماعت متعصب می‌باشند و منکر دلایل هستند، امر کن آنها را حاضر نمایند و این انار را نشان بده، اگر پذیرفتند و به مذهب ما درآمدند شما ثواب فراوان برده‌اید، و چنانچه نپذیرفتند و همچنان بر گمراهی خود باقی ماندند، آنها را در قبول یکی از سه چیز مخیر گردان، یا حاضر شوند با ذلت و

خواری جزیه دهند و یا جوابی برای این دلیل روشنی که نمی‌توان آن را نادیده گرفت بیاورند، و یا اینکه مردان آنها کشته شوند و زنان و اولاد ایشان اسیر گردند و اموالشان را به غنیمت گیریم.

والی رأی وزیر را مورد تحسین قرار داد و فرستاد علماء و افاضل و نیکان و نخبا و بزرگان شیعه بحرین را احضار نمود و انار را به آنها نشان داد و گفت: اگر جواب کافی و قانع کننده بیاورید یا باید کشته شوید و زنان و اولادتان اسیر گردند و اموالتان ضبط شود، و یا جزیه بپردازید.

آنها چون انار را دیدند سخت متحیر گشتند و نتوانستند جواب شایسته‌ای بدهند. رنگ صورتشان پرید و بندهاشان به لرزه افتاد.

سپس بزرگان آنها به والی گفتند: سه روز به ما مهلت بده شاید بتوانیم جوابی که مورد پسند واقع شود بیاوریم وگرنه هر طور می‌خواهی میان ما حکم کن. والی هم به آنها مهلت داد.

رجال بحرین در حالی که هراسان و مرعوب و متحیر بودند از نزد والی بیرون آمده مجلس گرفتند و به مشورت پرداختند. آنگاه بنا گذاشتند که از میان صلحا و زهاد بحرین ده نفر و از میان ده نفر سه نفر را انتخاب کنند، چون چنین کردند به یکی از آن سه نفر گفتند تو امشب برو بیابان و تا صبح مشغول عبادت باش و از خداوند به وسیله امام زمان (عج) یاری بخواه. او هم رفت و شب تا صبح را به عبادت دعا و تضرع به سر آورد و چیزی ندید. ناچار گشت برگردد و جریان را به اطلاع آنها برساند.

شب دوم نفر بعدی را فرستادند و او نیز مانند شخص نخست برگشت و خبری نیاورد و بر اضطراب و پریشانی آنها افزود. آنگاه نفر سومی که مردی پاک سرشت و دانشمند و نامش محمد بن عیسی بود خواستند و او شب سوم را با سر

و پای برهنه روی به بیابان نهاد.

آن شب، شب تاریکی بود. محمد بن عیسی تمام شب را مشغول دعا و گریه و توسل به خدا بود که شیعیان را از آن بلیه رهایی بخشد و حقیقت مطلب را برای آنها روشن سازد و برای تأمین منظور متوسل به حضرت صاحب‌الزمان (عج) گردید.

در آخر شب ناگاه دید مردی او را مخاطب ساخته و می‌گوید: ای محمد بن عیسی، چه شده که تو را بدین حالت می‌بینم و برای چه به این بیابان آمده‌ای؟ گفت: ای مرد مرا به حال خود واگذار، من برای کار بزرگ و مطلب مهمی بیرون آمده‌ام که آن را جز برای امام خود نمی‌گوییم، و شکوه آن را نزد کسی نمی‌برم که این راز را بر من آشکار سازد.

فرمود: ای محمد بن عیسی، من صاحب‌الامر هستم، مقصودت را بگو. گفت: اگر تو صاحب‌الامر هستی داستان مرا می‌دانی و نیازی نداری که من آن را شرح بدهم.

فرمود: آری تو به خاطر مشکلی که انار برای شما ایجاد کرده و مطلبی که بر آن نوشته شده و تهدیدی که والی نموده است به بیابان آمده‌ای.

محمد بن عیسی وقتی این مطلب را شنید به طرف او رفت و عرض کرد: آری ای آقای من، شما می‌دانید که ما چه حالی داریم. شما امام و پناهگاه ما می‌باشید و قادر هستید که این خطر را از ما برطرف سازید و به‌داد ما برسید.

حضرت فرمود: ای محمد بن عیسی، وزیر ملعون درخت اناری در خانه خود دارد، قالبی از گل به شکل انار در دو نصفه ساخته و داخل هر نصفی از آن قسمتی از آن کلمات را نوشته است. آنگاه آن قالب گلی را روی انار نهاده در وقتی که انار کوچک بود آن را محکم بسته است، آنگاه به مرور که انار بزرگ شده

آن نوشته در پوست انار تأثیر بخشیده تا به این صورت درآمده است. فردا می‌روی نزد والی و به وی می‌گویی جواب تو را آورده‌ام ولی حتماً باید در خانه وزیر باشد، وقتی به خانه وزیر رفتید به سمت راست خود نگاه کن که غرفه‌ای می‌بینی. آنگاه به والی بگو جواب تو در همین غرفه است. وزیر می‌خواهد از نزدیک شدن به غرفه سرباز زند ولی تو اصرار کن و سعی کن که از آن بالا روی. وقتی دیدی وزیر خودش بالا رفت تو هم با او بالا برو و او را تنها مگذار مبادا از تو جلو بیافتد، هنگامی که وارد غرفه شدی، در دیوار آن سوراخی می‌بینی که کیسه سفیدی در آن است، آن را بردار که خواهی دید قالب گلی انار که برای این نقشه ساخته در آن کیسه است. سپس آن را جلوی والی نهاده و انار معهود را در آن بگذار تا حقیقت مطلب برای او روشن گردد، و نیز به والی بگو: ما معجزه دیگری هم داریم و آن اینکه داخل این انار جز خاکستر و دود چیزی نیست، اگر می‌خواهی صحت آن را بدانی به وزیر بگو که آن را بشکند، وقتی وزیر آن را شکست دود و خاکستر آن به صورت و روی او می‌پرد.

وقتی محمدبن عیسی این سخنان را از امام (عج) شنید بسیار مسرور گردید و دست مبارک امام را بوسید و با مژده و شادی مراجعت نمود. چون صبح شد رفتند به خانه والی و همانطور که امام (عج) دستور داده بود عمل کرد. سپس والی رو کرد به محمدبن عیسی و پرسید چه کسی این را به تو خبر داد؟

گفت: امام زمان ما و حجت پروردگار.

پرسید: امام زمان شما کیست؟ او هم یک یک ائمه را به وی معرفی کرد تا به امام صلوات الله علیه رسید.

والی گفت: دستت را دراز کن تا من گواهی دهم که نیست خدایی مگر خداوند یگانه و اینکه محمد بنده و پیامبر او و خلیفه بلافصل بعد از او

امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام است. آنگاه اقرار به تمام ائمه تا آخر آنها نمود و ایمانش نیکو گردید، سپس دستور داد وزیر را به قتل رساندند و از مردم بحرین معذرت خواست.

تشریف حاج علی بغدادی

در کتاب *جنته الماوی و نجم الثاقب* حکایتی از سید صالح متقی حاج علی بغدادی آمده است که او می گوید: در ذمه من هشتاد تومان مال امام علیه السلام جمع شد، پس رفتم به نجف اشرف. بیست تومان از آن را دادم به جناب علم الهدی و التقی شیخ مرتضی اعلی الله مقامه و بیست تومان به جناب شیخ محمد حسین مجتهد کاظمینی و بیست تومان به جناب شیخ محمد حسین شروقی و باقیمانده در ذمه من بیست تومان ماند که قصد داشتم در مراجعت بدهم به جناب شیخ محمد حسین کاظمینی آل یاسین ایده الله.

چون مراجعت کردم به بغداد خوش داشتم که تعجیل کنم در ادای آنچه باقی بود در ذمه من. پس در روز پنجشنبه بود که مشرف شدم به زیارت امامین همامین کاظمین علیهما السلام و پس از آن رفتم خدمت شیخ سلمه الله و قدری از آن بیست تومان را دادم و باقی را وعده کردم که بعد از فروش بعضی از اجناس بتدریج بر من حواله کنند که به اهلش برسانم و عزم کردم بر مراجعت به بغداد در عصر آن روز. جناب شیخ خواهش کرد بمانم. متعذر شدم که باید مزد عمله کارخانه شعربافی را که دارم بدهم؛ چون رسم چنین بود که مزد هفته را در عصر پنجشنبه می دادم. پس برگشتم. چون ثلث از راه را تقریباً آمدم سید جلیلی را دیدم که از طرف بغداد رو به من می آید. چون نزدیک شد سلام کرد و

دستهای خود را گشود برای مصافحه و معانقه، فرمود: اهلاً و سهلاً و مرا در بغل گرفت و معانقه کردیم و هر دو یکدیگر را بوسیدیم. بر سر عمامه سبز روشنی داشت و بر رخسار مبارکش خال بزرگ سیاهی بود. پس ایستاد و فرمود حاجی علی خیر است، به کجا می روی؟ گفتم: کاظمین علیهم السلام زیارت کردم و برمی گردم به بغداد. فرمود: امشب شب جمعه است برگرد.

گفتم: یا سیدی متمکن نیستم. فرمود هستی برگرد تا شهادت دهم برای تو که از موالیان جد من امیر المؤمنین و از موالیان مایی و شیخ شهادت دهد زیرا که خدای تعالی امر فرموده دو شاهد بگیرید. این اشاره بود به مطلبی که در خاطر داشتم که از جناب شیخ خواهش کنم نوشته ای به من دهد که من از موالیان اهل بیت علیهم السلام و آن را در کفن خود بگذارم. پس گفتم: تو چه می دانی و چگونه شهادت می دهی.

فرمود: کسی که حق او را به او می رسانند چگونه آن رساننده را نمی شناسد. گفتم: چه حق؟

فرمود: آنچه رساندی به وکیل من. گفتم: وکیل تو کیست؟

فرمود: شیخ محمد حسن.

گفتم: وکیل تو است؟

فرمود: وکیل من است. (حاج علی بغدادی به جناب آقا سید محمد گفته بود که در خاطر من خطور کرد که این سید جلیل مرا به اسم خواند با آن که او را نمی شناسم پس به خود گفتم شاید او مرا می شناسد و من او را فراموش کردم).

باز در نفس خود گفتم که این سید از حق سادات از من چیزی می خواهد و خوش دارم که از مال امام علیه السلام چیزی به او برسانم. پس گفتم: که ای سید در نزد من از حق شما چیزی مانده بود رجوع کردم در امر آن به جناب شیخ

محمد حسن برای آن که ادا کنم حق شما یعنی سادات را به اذن او. پس در روی من تبسمی کرد و فرمود: آری رساندی بعضی از حق ما را به سوی وکلای ما در نجف اشرف. پس گفتم: آنچه ادا کردم قبول شد؟

فرمود: آری، پس در خاطرم گذشت که این سید می گوید بالنسبه بعلماء اعلام، وکلای ما و این در نظرم بزرگ آمد پس گفتم: علماء وکلایند در قبض حقوق سادات و مرا غفلت گرفت. آنگاه فرمود: برگرد جدم را زیارت کن. پس برگشتم و دست راست او در دست چپ من بود. چون به راه افتادیم. دیدم در طرف راست ما نهر آبی سفید صاف جاریست و درختان لیمو و نارنج و انار و انگور و غیر آن همه با ثمر در یک وقت با آن که موسم آنها نبود بر بالای سر ما سایه انداخته.

گفتم: این نهر و این درختها چیست؟

فرمود: هر کس از موالیان ما که زیارت کند جد ما را اینها با او هست.

پس گفتم: می خواهم سؤال کنم.

فرمود: سؤال کن. گفتم: شیخ عبدالرزاق مرحوم مردی بود مدرس. روزی نزد او رفتم شنیدم که می گفت کسی که در طول عمر خود روزها روزه باشد و شبها به عبادت به سر برد و چهل حج و چهل عمره به جای آورد و در میان صفا و مروه بمیرد و از موالیان امیر المؤمنین نباشد برای او چیزی نیست.

فرمود: آری و الله برای او چیزی نیست.

بعد از حال یکی از خویشان خود پرسیدم که او از موالیان امیر المؤمنین است؟

فرمود: آری او و هر که متعلق است به تو.

پس گفتم: سیدنا برای من مسئله ایست. فرمود: بپرس.

گفتم: قراء تعزیه امام حسین علیه السلام می خواندند که سلیمان اعمش آمد نزد شخصی و از زیارت سید الشهداء علیه السلام پرسید. گفت: بدعت است. پس در خواب دید هودجی را در میان زمین و آسمان، سؤال کرد که کیست در آن هودج، گفتند به او فاطمه زهرا علیها السلام و خدیجه کبری علیها السلام. پس گفت به کجا می روند. گفتند: به زیارت امام حسین علیه السلام در امشب که شب جمعه است و دید رقعہ های را که از هودج می ریزد و در آن مکتوب است امان من النار لزوار الحسين عليه السلام في ليلة الجمعة امان من النار يوم القيامة، این حدیث صحیح است؟
فرمود: آری راست و تمام است.

گفتم سیدنا صحیح است که می گویند هر کس زیارت کند امام حسین علیه السلام را در شب جمعه پس برای او امان است؟
فرمود: آری واللہ، و اشک از چشمان مبارکش جاری شد و گریست.
گفتم: سیدنا مسئله. فرمود: بپرس.

گفتم سینه هزار و دویست و شصت و نه حضرت رضا علیه السلام را زیارت کردیم و درود، یکی از عربهای شروقیه را که از بادیه نشینان طرف شرقی نجف اشرفند، ملاقات کردیم و او را ضیافت کردیم و از او پرسیدیم که چگونه است ولایت امام رضا علیه السلام؟ گفت: بهشت است. امروز پانزده روز است که من از مال مولای خود حضرت رضا علیه السلام خورده‌ام. چه حدّ دارد منکر و نکیر که در قبر نزد من بیایند گوشت و خون من از طعام حضرت و در مهمانخانه آن جناب روییده. این صحیح است که علی بن موسی الرضا علیه السلام می آید و او را از منکر و نکیر خلاص می کند.
فرمود: آری واللہ جدّ من ضامن است.

گفتم: سیدنا مسئله کوچکی است می خواهم بپرسم.

فرمود: بپرس.

گفتم: زیارت من حضرت رضا علیه السلام را مقبول است.

فرمود: مقبول است انشاء الله.

گفتم: سیدنا مسئله.

فرمود: بسم الله.

گفتم: حاج محمد حسین بزازی پسر مرحوم حاجی احمد بزازی زیارتش مقبول است یا نه و او با من رفیق و شریک در مخارج بود در راه مشهد رضا علیه السلام.

فرمود: عبد صالح زیارتش قبول است.

گفتم: سیدنا مسئله.

فرمود: بسم الله.

گفتم: فلان که از اهل بغداد و همسفر ما بود زیارتش قبول است. پس ساکت

شد و گفتم: سیدنا مسئله.

فرمود: بسم الله.

گفتم: این کلمه را شنیدی یا نه زیارت او قبول است یا نه؟ جوابی نداد. حاجی مذکور نقل کرد که ایشان چند نفر بودند از اهل مترقین بغداد که در این سفر پیوسته به لُهب و لعب مشغول بودند و آن شخص مادر خود را نیز کشته بود. پس رسیدیم در راه به موضعی از جاده وسیعه که دو طرف آن بساتین و مواجه بلده شریفه کاظمین است و موضعی از آن جاده که متصل است به بساتین از طرف راست آن که از بغداد می آید و آن مال بعضی از ایتام سادات بود که حکومت به جور آن را داخل در جاده کرد و اهل تقوی و ورع سکنه این دو بلد همیشه کناره می کردند از راه رفتن در آن قطعه از زمین. دیدم آن جناب را که در آن قطعه راه می رود. گفتم ای سید من این موضع مال بعضی از ایتام سادات

است تصرف در آن روانیست. فرمود: این موضع مال جد ما امیرالمؤمنین علیه السلام و ذریه او و اولاد ما است. حلال است برای موالیان ما تصرف در آن. در قرب آن مکان در طرف راست باغی است مال شخصی که او را حاجی میرزاهادی میگفتند و از متمولین معروفین عجم بود که در بغداد ساکن بود. گفتم سیدنا راست است که میگویند زمین باغ حاجی میرزاهادی مال حضرت موسی بن جعفر علیه السلام است.

فرمود: چکار داری به این و از جواب اعراض نمود. پس رسیدیم به ساقیه آب که از شط دجله می کشند برای مزارع و بساتین آن حدود و از جاده می گذرد و آن جا دوراه می شود به سمت بلد. یکی راه سلطانی است و دیگری راه سادات و آن جناب میل کرد به راه سادات. پس گفتم بیا از این راه سلطانی برویم.

فرمود: نه از این راه خود می رویم. پس آمدیم و چند قدمی نرفتیم که خود را در صحن مقدس در نزد کفشداری دیدیم و هیچ کوچه و بازاری را ندیدیم. پس داخل ایوان شدیم از طرف باب المراد که از سمت شرقی و طرف پایین پا است. در رواق مطهر مکث نفرمود و اذن دخول نخواند و داخل شد و در حرم ایستاد. پس فرمود زیارت بکن.

گفتم: من قاری نیستم.

فرمود: برای تو بخوانم.

گفتم: آری. پس فرمود **ءادخل یا الله السّلام علیک یا رسول الله السّلام علیک یا امیرالمؤمنین و همچنین سلام کردند بر هر یک از ائمه علیهم السّلام تا رسیدند در سلام به حضرت عسکری علیه السلام فرمود السّلام علیک یا ابامحمد الحسن عسکری** آنگاه فرمود: امام زمان خود را می شناسی.

گفتم: چرا نمی شناسم.

فرمود: سلام کن بر امام زمان خود.

گفتم: السّلام علیک یا حجة اللّٰه یا صاحب الزمان یا بن الحسن پس تبسم نمود و فرمود: علیک السّلام و رحمة اللّٰه و برکاته پس داخل شدیم در حرم مطهر و ضریح مقدس را چسبیدم و بوسیدم پس فرمود زیارت کن.

گفتم: من قاری نیستم.

فرمود: زیارت بخوانم برای تو.

گفتم: آری.

فرمود: کدام زیارت را می خواهی؟ گفتم هر زیارت که افضل است.

فرمود: زیارت امین اللّٰه افضل است آنگاه مشغول به خواندن شد و فرمود: السّلام و علیکما یا امینی اللّٰه فی ارضه و حجّیه علی عبادہ الخ، و چراغهای حرم را در این حال روشن کردند. پس شمعها را دیدم روشن است و لکن حرم روشن و منور است به نوری دیگر مانند نور آفتاب و شمعها مانند چراغی بودند که روز در آفتاب روشن کنند و مرا چنین غفلت گرفته بود که هیچ ملتفت این آیات نمی شدم. چون از زیارت فارغ شد از سمت پایین پا آمدند به پشت سر و در طرف شرقی ایستادند و فرمودند آیا زیارت می کنی جدم حسین علیه السلام را.

گفتم آری زیارت می کنم، شب جمعه است. پس زیارت وارث را خواندند و مؤذنها از اذان مغرب فارغ شدند پس به من فرمود نماز کن و ملحق شو به جماعت. پس تشریف آوردند در مسجد پشت سر حرم مطهر و جماعت در آن جا منعقد بود و خود به انفراد ایستاد و در طرف راست امام جماعت محاذی او و من داخل شدم در صف اول و برایم مکانی پیدا شد چون از نماز فارغ شدم او را ندیدم پس از مسجد بیرون آمدم و در حرم تفحص کردم او را ندیدم.

تشریف علامه بحر العلوم

محدث قمی (ره) در کتاب رجال خویش، هشت حکایت در رابطه با کرامات آن بزرگوار و تشرفات مکررش به حضور حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه الشریف نقل می فرمایند و این یکی از آنها است.

روزی بر خلاف همیشه علامه بحر العلوم را دیدند که در مقابل حرم مطهر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام ایستاده اند و به جای ذکر و زیارت با نوای دلنشین، در حالی که اشک در چشم و شور در دل دارند شعری بدین مضمون را زمزمه می کنند.

«چه خوش است صوت قرآن ز تو دل را شنیدن»

بعد که از آن بزرگوار جویای علت می شوند، علامه می فرماید :

چون خواستم وارد حرم مطهر بشوم، چشمانم به وجود نورانی حضرت حجت (عج) افتاد که در قسمت بالای سر نشسته اند و با صدای روح بخششان آیات کلام الله مجید را تلاوت می فرمایند، چون آن نوای جانفزا را شنیدم کلمات آن مصرع بر زبانم مترنم گشت و چون وارد حرم شدم حضرتش قرائت کلام الله را پایان دادند و از حرم بیرون تشریف آوردند.

تشریف بحر العلوم یمنی

در کتاب گنجینه دانشمندان از علامه مرحوم آقای حاج سید محمد حسین میرجهانی نقل می کند که او فرمود :

یکی از علمای زیدی مذهب، به نام بحر العلوم که در یمن سکونت داشت و

منکر وجود مقدس حضرت ولی عصر (عج) بود، به علماء و مراجع آن وقت نامه‌ها نوشت و از آنها برای اثبات وجود مقدس آن حضرت دلیل می‌خواست، آنها به او جواب می‌دادند ولی او قانع نمی‌شد.

تا آنکه نامه‌ای برای مرحوم سید ابوالحسن اصفهانی نوشت و از ایشان جواب خواست. مرحوم آیه الله اصفهانی در جواب نامه نوشته بودند، که اگر شما به نجف بیایید پاسخ شما را شفاهی خواهم داد.

لذا بحرالعلوم یمنی با فرزندش سید ابراهیم و جمعی از مریدانش به نجف اشرف مشرف شدند و به خدمت مرحوم آیه الله سید ابوالحسن اصفهانی رسید و به او گفت: من طبق دعوت شما به این مسافرت آمده‌ام، امید است جوابی را که وعده فرموده‌اید به من بدهید تا استفاده کنم.

مرحوم آیه الله اصفهانی فرمودند: فردا شب به منزل ما بیایید، تا جواب سؤال شما را بدهم.

بحرالعلوم و پسرش شب بعد به منزل مرحوم سید ابوالحسن اصفهانی رفتند، پس از صرف شام و نقل مطالبی درباره وجود مقدس آن حضرت و رفتن میهمانان دیگر و متفرق شدن آنها و گذشتن نیمی از شب مرحوم آیه الله اصفهانی به نوکرشان مهدی حسین فرمودند چراغ را بردار و به بحرالعلوم و فرزندش گفتند برویم تا خود آن حضرت را ببینیم.

آقای میرجهانی فرمودند: ما که آن جا حاضر بودیم، خواستیم با آنها برویم، آیه الله اصفهانی فرمودند: شما نیاید فقط بحرالعلوم با پسرش بیایند.

آنها رفتند، ما نفهمیدیم که به کجا رفتند. ولی فردای آن روز که من بحرالعلوم یمنی و فرزندش را ملاقات کردم و از جریان شب قبل سؤال نمودم او گفت: بحمدالله ما مشرف به مذهب شما شدیم و معتقد به وجود مقدس

حضرت ولی عصر (عج) گردیدیم.

گفتم: چطور؟

فرمود: آیه الله اصفهانی حضرت ولی عصر علیه السلام را به ما نشان داد.

پرسیدم: چگونه او حضرت بقیه الله را به شما نشان داد.

گفت: وقتی ما از منزل بیرون آمدیم، نمی دانستیم به کجا می رویم، تا آن که

در خدمت آیه الله اصفهانی به وادی السلام وارد شدیم. در وسط وادی السلام

محلّی بود که آن را مقام حضرت ولی عصر (عج) می گفتند.

آیه الله اصفهانی وقتی به در مقام رسید چراغ را از مشهدی حسین گرفت و

تنها مرا با خود به داخل مقام برد، در آن جا وضویش را تجدید کرد.

پسرم به اعمال او می خندید، آنگاه چهار رکعت نماز در آن مقام خواند و

کلماتی گفتند که آن را نفهمیدیم. ناگهان دیدیم، آن فضا روشن شد.

در این جا پسرش می گفت: در این موقع من بیرون مقام ایستاده بودم، پدرم

با مرحوم سید ابوالحسن اصفهانی داخل مقام بودند، پس از چند دقیقه صدای

پدرم را شنیدم که صیحه ای زد و غش کرد.

نزدیک رفتم، دیدم آیه الله اصفهانی شانه های پدرم را می مالد تا به هوش

بیاید. وقتی از آن جا برگشتیم پدرم گفت: حضرت ولی عصر (عج) را دیدم و او

مرا مشرف به مذهب شیعه اثنی عشری فرمود و بیشتر از این خصوصیات

ملاقاتش را نگفت و پس از چند روز به یمن برگشت و چهار هزار نفر از مریدانش

را شیعه دوازده امامی کرد.

تشریف شیخ انصاری

در کتاب گنجینه دانشمندان جلد ۸ می نویسد، که پس از رحلت آیه الله حاج شیخ محمد حسین صاحب جواهر مردم به شیخ انصاری رضوان الله تعالی علیه مراجعه کردند و از او رساله عملیه خواستند.

شیخ انصاری فرمود: با بودن سعید العلماء مازندرانی که از من بهتر است و در بارفروش (بابل) زندگی می کند من رساله عملیه ندارم و این عمل را انجام نمی دهم.

لذا خود شیخ انصاری نامه ای برای سعید العلماء به بابل نوشت و از او خواست که به نجف اشرف مشرف شود و زعامت حوزه علمیه شیعه را به عهده بگیرد. سعید العلماء در جواب نامه شیخ انصاری نوشت: درست است من وقتی در نجف بودم با شما مباحثه می کردم، و از شما در فقه قویتر بودم، ولی چون مدتهاست که در بابل زندگی می کنم و جلسه بحثی ندارم و تارک شده ام، شما را از خود اعلم می دانم، لذا باید مرجعیت را خود شما قبول فرمایید.

شیخ انصاری در عین حال فرمود: من یقین به لیاقت خود برای این مقام ندارم، لذا اگر مولایم (ولتی عصر (عج)) به من اجازه اجتهاد بدهند و مرا برای این مقام تعیین کنند، من آن را قبول خواهم کرد.

روزی معظم له در مجلس درس بود و شاگردان هم اطرافش نشسته بودند، دیدند شخصی که آثار عظمت و جلال از قیافه اش ظاهر است وارد شد و شیخ انصاری به او احترام گذاشت. او در حضور طلاب به شیخ انصاری رو کرد و فرمود: نظر شما درباره زنی که شوهرش مسخ شده باشد چیست؟ (این مسأله به خاطر آنکه مسخ در این امت وجود ندارد در هیچ کتابی عنوان نشده است)، لذا

شیخ انصاری عرض کرد که چون در کتابها این بحث عنوان نشده من هم نمی‌توانم، جواب عرض کنم.

فرمود: حالا بر فرض یک چنین کاری انجام شد و مردی مسخ گردید، زنش باید چه کند؟

شیخ انصاری عرض کرد، به نظر من اگر مرد به صورت حیوانات مسخ شده باشد، زن باید عده طلاق بگیرد و بعد شوهر کند چون مرد زنده است و روح دارد. ولی اگر شوهر به صورت جماد درآمد باشد، باید زن عده وفات بگیرد زیرا مرد به صورت مرده درآمد است.

آن آقا فرمود:

«انت المجتهد، انت المجتهد، انت المجتهد»

یعنی: تو مجتهدی و پس از این کلام برخاست و از جلسه درس بیرون رفت. شیخ انصاری می‌دانست که او حضرت ولی عصر (عج) است و به او اجازه جتهاد داده‌اند، لذا فوراً به شاگردان فرمود: این آقا را دریابید.

شاگردان برخاستند هر چه گشتند کسی را ندیدند. لذا شیخ انصاری بعد از این جریان حاضر شد که رساله عملیه‌اش را به مردم بدهد تا از او تقلید کنند.

شفای دختر ارمنی

در سال ۱۳۲۸ در تهران با یک نفر جوان آشوری آشنا شدم. او به قهوه خانه‌ای می‌آمد و من نیز پاتوقم در ایام بیکاری همان جا بود. این آشنایی رفته رفته مبدل به دوستی گردید و او جوان وزشکار و از من سه سال بزرگتر و راننده یکی از افسران بازنشسته شهربانی بود.

پس از مدتی مرا به عروسی خواهرش که در خیابان سعدی چهارراه سید علی بطرف سه راه سپهسالار برگزار شده بود دعوت نمود. من در آن مجلس با عده‌ای از هموطنان خوب و مهربان ارامنه که هم سن و سال خودم بودند دوست شدم که در میان آنها با جوانی بلند بالا و زیبا و باگذشت و با صداقت به نام اندرانیک آشنا شدم و باگذشت زمان دوستی مان محکمتر شد.

جوانی است و هرکس به دنبال دوستی می‌گردد. خصوصاً که گرفتاری زن و بچه و خرج خانه نباشد. به هر حال رفت و آمد ما در خیابان به منزل ایشان کشیده شد و با خانواده پر جمعیت آنها آشنا شدم. پدر دوست من در خیابان فرصت نزدیک میدان فردوسی بنگاه چوب فروشی داشت و اگر اشتباه نکرده باشم فامیل آنها میناسیان بود و دو برادر، آن تشکیلات را اداره می‌کردند و از لحاظ مالی وضعشان توپ توپ بود.

دوست من خواهری داشت به نام نینا که تقریباً ۱۷ یا ۱۸ ساله بود، دو تا برادر در یک خانه‌ای بزرگ در خیابان شاهرضا آن روز کوچه دبیرستان انوشیروان دادگر زندگی می‌کردند.

مادر پیری داشتند (مادر بزرگ) که خیلی مهربان و سر و زبان دار بود و من هم مانند اندرانیک به او مامان می‌گفتم و او خیلی به من محبت می‌کرد. ایام عزاداری محرم رسیده بود و من ساکن خیابان چراغ برق (امیر کبیر) بودم و در سرچشمه و خیابان ناصر خسرو تکیه زده بودیم. تکیه سرچشمه هیات عزاداران یکی از دهات اطراف شبستر بود و ما در ناصر خسرو مسافرخانه اسلامبول مراسم را برگزار می‌کردیم که خدا صاحبش را رحمت کند که با چه گشاده‌رویی ده روز محرم دست از کاسبی می‌کشید و اختیار مسافرخانه را به دست ما جوانان می‌داد.

به شب تاسوعا نزدیک شده بودیم، نمی دانم شب هفتم یا هشتم بود که بعد از ظهر برای دیدن یکی از دوستانم به قهوه خانه فوق الذکر رفتم و آن دوست آشوریم را منتظر خود دیدم.

پس از سلام و احوالپرسی گفت اندرانیک دو روز است که دنبال تو می آید و کار واجب و خیلی فوری دارد، گفته اگر فلانی را دیدی بگو حتماً سری به خانه ما بزند. من مجبور شدم از همان جا به خانه آنها رفتم. وقتی زنگ را زدم و یکی از خواهرهایش به دم در آمد دیدم سر اندر پا سیاه پوشیده، در حقیقت ناراحت شدم، گفتم اندرانیک کجاست؟ گفت همین الآن صدا می کنم و رفت و اندرانیک آمد او نیز سیاه پوش بود. گفت: کجا هستی؟ چند روز است مامان دنبالت می فرستد تو را پیدا نمی کنم.

گفتم خوب تو می دانی که روزهای عزاداری امام حسین علیه السلام است و من سرم در تکیه هیات گرم است و ما هنوز از گلایه تمام نشده، مامان نیز به استقبال آمد او نیز سیاه پوش بود و من از اینکه الحمدلله پیرزن سلامت است خوشحال شدم.

وارد سالن گردیدم دیدم همه جا پارچه سیاه زده اند و دو سه تا پرچم سیاه که روی آنها نام امام حسین علیه السلام، ابوالفضل العباس، صاحب الزمان (عج)، یا علی نوشته شده، در وسط سیاهی زده اند. من با تعجب به این منظره نگاه می کردم و با خود می گفتم نکند من اشتباهی به این اتاق و به این خانه وارد شده ام؟ چون این جا به خانه نصارا شبیه نیست.

ولی زود از اشتباهم بیرون آوردند و مامان شروع به صحبت کرد که از فردا صبح که تاسوعا است دو روز ما عزاداری و احسان داریم. اندرانیک را فرستادم تا بیایی کمک کنی. تعجب من بیشتر شد. نمی خواستم سؤال کنم ولی در انتظار

شنیدن ماجرا بودم که مادر بزرگ تعریف کرد: نینا چند ماهی مریض و بستری شده بود. هر دکتر و بیمارستان بردیم جواب یأس گرفتیم تا اینکه سال گذشته شب عاشورا دسته‌های سینه زنی در خیابان راه افتاده بودند و ما نیز مثل تمام مردم به تماشای آنها ایستاده بودیم که یک دفعه من به میناسیان گفتم، مرد چطور می‌شود بروی نینا را با چرخ به داخل این دسته‌ها بیاوری و ما از امام حسین و حضرت ابوالفضل شفای او را بخواهیم.

میناسیان با تعجب به من نگاه کرد و گفت اگر دخترم شفا پیدا کند هر چه بخواهی در راه آنها انجام خواهم داد و به سرعت به منزل رفت و او را در چرخ دستی گذاشت و به داخل دسته‌های عزاداری آورد و نمی‌دانم روی چه احساسی فریاد زد: یا علی، یا حسین، یا عباس، یا امام زمان من یک نفر ارمنی هستم بچه‌ام دارد از دستم می‌رود و نجات او را از شما می‌خواهم.

این حرف توفانی در میان عزاداران ایجاد کرد و همه به سر و سینه می‌زدند. صدای یا صاحب‌الزمان (عج) به آسمان می‌رفت. هر کسی دست به دامن یکی از بزرگان شده بود. ما نیز به همین حال بی اراده فریاد می‌زدیم و گریه می‌کردیم. نمی‌دانم نیم ساعت یا یک ساعت دختره با چرخ در میان دسته‌های عزادار بود، بعداً او را به خانه آوردیم و همان صبحش که عاشورا بود دختره رو به بهبودی گذاشت و الآن که نینا را می‌بینی همان مریض مردنی است که سال گذشته در همچو روزی او در حالت مرگ بود ما نذر کردیم که دختره خوب بشود هر سال دو روز از صبح تا شب عزاداری کنیم و احسان بدهیم.

فردا اولین سال است و الحمدلله تو هم که مسلمان پاکی هستی در این کار ما را کمک کن چون ما ناشی هستیم کاری نکنیم که آقایان از ما ناراضی باشند و این گفته اینقدر صادقانه و بی ریا بود که مرا به گریه انداخت.

دست به کار شدم. اول دو سه نفر بچه مسلمان از کوچه و خیابان پیدا کردم یکی را مسوول شربت کردم؛ آن دیگری را مسوول پخش آب نمودم و آمدم به قهوه خانه سه نفر کارگر از قهوه خانه برداشتم که این دو روز در آن جا کار بکنند. آنها قبلاً وسایل نهار و شام و صبحانه را تهیه کرده بودند و با سه چهار نفر کارگر و آشپز از خیابان فرصت که در آن موقع غذا خوری در آن جا قرار داشت صحبت کرده بودند که بعد از شام قرار بود بیایند.

خلاصه درست کارمان پیدا شد و آن سال روز تاسوعا و عاشورا به جای اینکه در تکیه خودمان خدمت نمایم در خانه آن آدمهای صدیق به آستانه ابا عبدالله الحسین علیه السلام عرض ادب نمودم و این برنامه چندین سال دوام داشت که بعداً به علت مسافرت من به آذربایجان از آنها خبری نداشتم و بعداً نیز پرس و جو کردم گویا به ارمنستان کوچ کرده بودند. ما الان نیز شاهد خیرات و احسان و نذر برادران غیر مسلمان خود هستیم که با نیت پاک دست به دامن ائمه اطهار علیهم السلام زده‌اند و حاجات خود را گرفته‌اند.

تشریف ابن طاووس

سید جلیل‌القدر رضی‌الدین علی بن طاووس در رساله *مواضعه و مضایقه* می‌فرماید: با برادر صالح خود محمد ابن محمد قاضی آوی متوجه شدم از حله برای زیارت مولایم امیر المؤمنین علیه السلام در روز سه شنبه هفدهم جمادی الاخر در سال ۶۴۱ به نجف اشرف. خداوند لطف فرمود که شب را در قریه ابن سنجار بمانیم و روز چهارشنبه به نجف اشرف رسیدیم. آن روز زیارت نمودیم. شب پنجشنبه نوزدهم جمادی الاخر در آن شب در خود حالتی مشاهده نمودم و

دیدم که خداوند متعال الطافش را بیکران بر من فرود می‌آورد. در آن شب خیر بسیاری مشاهده نمودم علامات قبول و عنایت و رأفت و رسیدن به اموال و میهمانی را.

آن شب برادر صالح من محمد بن آوی در خواب دید که گویا در دست من لقمه‌ای است و من می‌گویم به او که این لقمه از دهان مولای من مهدی (عج) است و قدری از آن را به او دادم و چون سحر آن شب شد، نافله شب را خواندم و روز پنج‌شنبه داخل روضه منوره مولای خود علی علیه السلام شدم به غایتی که داشتم وارد شد بر من فضل خداوندی و اقبال مقدس حضرتش. مکاشفات به حدی که نزدیک بود بر زمین بیافتم و اعضا و قدم‌هایم به لرزه درآمد و ارتعاش هولناکی مرا دست داد و چنان حالی پیدا کردم که محمد ابن کتيله جمال خود را شناختم.

تشریف ابن هشام

قطب راوندی در کتاب **خرایج** از ابوالقاسم جعفر بن محمد قولویه روایت نموده که گفت: در سال ۳۳۷، آن سالی که قرامطه حجرالاسود را به جای خود بردند، من به بغداد رسیدم و تمام همتم این بود که خود را به مکه برسانم و حجر را به مکان خود ببینم چه در کتب معتبره دیده بودم که البته معصوم و امام وقت آن را به جای خود نصب می‌کند. چنانچه در زمان حجاج امام زین العابدین علیه السلام نصب کرده بود. اتفاقاً بیمار شده بودم، بیماری صعب چنانچه امید از خود قطع کردم و دانستم که به آن نمی‌توانم رسید. ابن هشام نام شخصی را نایب خود کردم و عریضه نوشته مهر بر آن نهادم. در آن جا از مدت عمر خود پرسیده بودم و اینکه آیا از این مرض از دنیا می‌روم یا آنکه مهلتی هست؟ به او گفتم که التماس

اطرافیان او را به حله بردند این خبر در اطراف شایع گردید خویشان او اطبایی از حله و بغداد برای او آوردند و آنها از طبابت آن زن عاجز ماندند. آخر الامر زنهای دور و بری گفتند چون تو به امامان و معصومین توهین و لعن و نفرین کرده ای خداوند تو را به این روزگار انداخته و اگر بخواهی نجات پیدا کنی باید شیعه بشوی و از اعمال و کردار خود توبه نمایی و دست تو سل به دامان امام زمان (عج) صاحب کون و مکان عليه السلام بزنی تا او از خدا بخواهد تو را شفا دهد. تو باید با صدق و قلب پاک شیعه شوی و از دشمنان آل علی عليه السلام تبری جویی تا امام زمان (عج) تو را از این بدبختی نجات دهد و ما بر این موضوع ضامن می شویم.

زن از اعمال خود توبه نمود و او را در شب جمعه در حله به مقام حضرت امام زمان (عج) بردند و او را داخل قبه نمودند و زنان مؤمنه در بیرون به عبادت و بعد بعضی به خواب رفتند. چون شب به نصفه رسید آن زن بیرون آمد با چشمهای بینا و او یکایک زنهای را می شناخت و رنگها را تشخیص می داد همگی از اینکه امام زمان (عج) معجزه کرده و آن زن را شفا داده خوشحال شدند و سجده شکر به جا آوردند و از او کیفیت احوال را پرسیدند.

گفت: چون شما مرا داخل قبه مبارک نمودید دیدم که دستی به دست من رسید و گفت بیرون برو که خدای تعالی تو را عافیت داده است. پس کوری من از بین رفت و قبه را دیدم که پر از نور گردید و مردی را دیدم در میان قبه گفتم آقا، مولای من، تو کیستی که مرا از این بدبختی نجات بخشیدی؟

فرمود: من محمد بن الحسن العسکری امام زمان (عج) هستم و از نظر من غایب گردید. پس آن زنان برخاستند و به خانه های خود برگشتند و عثمان پسر او شیعه شد و ایمان او و مادرش نیکو گردید و این معجزه در سال ۷۴۴ بوده است.

فهرست منابع و مآخذ

- ۱) بحار الانوار جلد ۱۳ / علامه مجلسی - ترجمه علی دوانی .
- ۲) نهج البلاغه علی (ع) / ترجمه سید علی نقی فیض الاسلام .
- ۳) حدیقه الشیعه / مقدس اردبیلی .
- ۴) منتهی الامال / حاج شیخ عباس قمی .
- ۵) نجم الثاقب / حاج میرزا حسین نوری .
- ۶) پرواز روح / اسید حسن ابطحی .
- ۷) کتاب حکیم / اسید حسین کاظمینی بروجردی .
- ۸) داستانهای اسلامی / آیت الله کاظمینی بروجردی .
- ۹) داستانهای شگفت / آیت الله دستغیب شیرازی .
- ۱۰) ملاقات با امام زمان (عج) / اسید حسن ابطحی (عج) .
- ۱۱) معصوم چهاردهم / جواد فاضل .
- ۱۲) ده هزار حدیث / عباس شبگاهی شبستری .
- ۱۳) خرایج / قطب راوندی .
- ۱۴) گنجینه دانشمندان / شیخ محمد رازی .
- ۱۵) تاریخ قم / شیخ حسن بن محمد قمی .

از همین نویسنده

- آثار منتشر شده:

- ۱- علی شاهکار خلقت ۱ جلد
۲- جانبازان پیروز (ابا عبدالله الحسین علیه السلام) ۱ جلد
۳- سوداگران مرگ ۱ جلد
۴- قدرت عشق ۱ جلد
۵- قمارباز ۱ جلد

- آثار در دست انتشار:

- ۱- ده هزار حدیث از چهارده معصوم علیهم السلام ۴ جلد
۲- گنجینه ادبیات ایران و جهان ۳ جلد
۳- قرآن و نظام اجتماع ۲ جلد
۴- قرآن و پیامبران ۲ جلد
۵- قرآن، نماز، زکوة، امر به معروف و نهی از منکر ۲ جلد
۶- قرآن و رستاخیز، عالم برزخ، بهشت و جهنم ۱ جلد
۷- قرآن و حقوق پدر و مادر و خویشاوندان ۲ جلد
۸- قرآن و کفر، کفار، منافقین ۲ جلد
۹- قرآن، حج، جهاد ۱ جلد
۱۰- قرآن، خدا و یگانگی او ۲ جلد
۱۱- فاطمه گل واژه نبوت ۱ جلد
۱۲- آخرین سفیر الهی ۱ جلد
۱۳- در انتظار سالمندان ۱ جلد
۱۴- معجزات ۱ جلد
۱۵- مسلم چوپان در پیشگاه عدالت ۱ جلد
۱۶- داستانهای خواندنی ۱ جلد
۱۷- خاطرات ۷۰ سال زندگی ۱ جلد